بسم الله الرحمن الرحيم

بلبل نامه

سرودهٔ

علی گیلانی پومنی

در سال ۹۵۷ هجری

به تصحیح

نصرالله پورجوادی

عضو پیوستهٔ فرهنگستان زبان و ادب فارسی

ضمیمهٔ شمارهٔ ۱۷

نامهٔ فرهنگستان

تهران، مهر ۱۳۸۳

ضمیمهٔ شمارهٔ ۱۷
نامهٔ فرهنگستان

بلبل‌نامه
سرودهٔ علی گیلانی پومنی در سال ۹۵۷ هجری
به تصحیح نصرالله پورجوادی
ناشر: فرهنگستان زبان و ادب فارسی
شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه
بها: ۳۰۰۰ ریال
برای مشترکان: رایگان

نشانی ناشر: تهران، خیابان ولنجک، خیابان پانزدهم شرقی، شمارهٔ ۳۶
صندوق پستی: ۶۳۹۴-۱۵۸۷۵ تلفن: ۸-۲۴۱۴۳۹۴، ۸۷۱۲۴۹۲ دورنگار: ۲۴۱۴۳۵۶

پیشگفتار

عشق بلبل به گل یکی از حکایتهای خیالی در ادبیّات فارسی است که شـاعران مـتعدد دربارهٔ آن سخن گفته و طبع‌آزمایی کرده‌اند. در ابتدا شاعران اشاراتی به دلدادگی و ناله و فغانِ بلبل و حُسنِ گل می‌کردند ولی از قرن هفتم به بعد، هنگامی که استفاده از زبانِ حال به عنوان شگردی ادبی در میان شعرا شایع شد، به داستان گل و بلبل هم شاخ و برگهایی داده شد و چند داستان عاشقانه (رمانس) به صورت مثنوی در این بـاره سـروده شـد. معروف‌ترینِ این مثنویها بلبل‌نامه‌ای است که به فریدالدّین عطّار نیشابوری نسـبت داده شده است ولی درحقیقت حدود دو قرن پس از عطّار یعنی در اواخر قرن هشتم تا اوایل قرن نهم سروده شده است (یکی از نسخه‌های خطی این اثر که در ایاسوفیاست مورخ ۸۲۸ است). مثنوی دیگر نزهت الاحباب است که آن نیز به عطّار نسبت داده شده است و مانند بلبل‌نامه مدتها پس از عطّار سروده شده است. سرایندگان اصلی این دو مثنوی هنوز شناخته نشده‌اند. سومین مثنوی که آن هم بلبل‌نامه خوانده شده است اثر شاعری است به نام علی گیلانی که مثنوی خود را در اواسط قرن دهم سروده است. همین اثر است که در اینجا از روی یک نسخهٔ خطی متعلّق به کتابخانهٔ دارالکتب در قاهره (۶م، ادب فارسی) تصحیح و چاپ شده است.

دربارهٔ سرایندهٔ منظومهٔ حاضر اطلاعات ما منحصر به مطالب اندکی است که در نسخهٔ خطی این اثر آمده است (در اینجا من از تصویر این نسخه که در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به شمارهٔ ۶۰۰۳ نگهداری می‌شود استفاده کرده‌ام). نام شاعر در برگ اوّلِ نسخه «علی الجیلانی» و در برگ دوم «علی گیلانی پومنی» قید شده است. شاعر گرچه اهل فومن و گیلانی بوده ولی به سوریه رفته و منظومهٔ خود را در شهر حلب، در سال

۹۵۷، سروده است. این مطلبی است که در انجامهٔ منظومه ذکر شده است. گیلانی علاوه بر مثنوی بلبل‌نامه چند قصیده و غزل و یک رباعی هم سروده است که آنها نیز در همین نسخهٔ خطی که «دیوان علی گیلانی پومنی» خوانده شده آمده است. تعدادی از این قصیده‌ها و غزلها در داخل مثنوی، از زبان بلبل و گل، گفته شده است. آوردن غزل در ضمن مثنویهای عشقی از نیمهٔ دوم قرن هفتم به بعد متداول شده است و گویا اولین اثر از این نوع هم عشقنامهٔ عزّالدّین عطایی تبریزی باشد، اثری که به غلط به فخرالدّین عراقی نسبت داده شده است. گیلانی قصیده‌های نسبتاً بلندی در ضمن مثنوی آورده که گاهی برای پیداکردن قافیه مجبور شده است که به الفاظ شاذّ متوسل شود و شعر خود را از لطافت و جذابیت بیندازد. گیلانی شاعری است متوسط. او به «دیوانه علی» تخلص می‌کرده و این تخلص در قصیده‌ها و غزلهای موجود در مثنوی بلبل‌نامه ذکر شده است. او سنّی بوده و احتمالاً از دست تعصّب و خشونتهای شاهان صفوی و سپاه قزلباش به حلب گریخته است.

در مورد تعداد ابیات بلبل‌نامهٔ گیلانی مسئله‌ای وجود دارد. مؤلف در آخرین ابیات خود می‌گوید که او منظومهٔ خود را ابتدا در هزار و صد بیت سروده (بیت ۱۰۸۴) و سپس در آخرین بیت گفته است ده بیت دیگر هم بعداً به آن اضافه کرده است (بیت ۱۰۸۹). امّا در انتهای مثنوی، کاتبِ نسخه اظهار کرده است که «عدد ابیات این کتاب هزار و نه‌صد و یک بیت است.» هیچ‌یک از این ارقام با تعداد ابیات موجود در نسخهٔ خطی مطابقت ندارد. تعداد ابیات موجود، چنان‌که ملاحظه می‌شود، ۱۰۹۱ بیت است. عدد ۱۹۰۱ که کاتب ذکر کرده است اشتباه محض است. احتمالاً او ۱۰۹۱ را با ۱۹۰۱ اشتباه کرده است. در مورد عددی هم که شاعر ذکر کرده است یا باید گفت که او نیز در شمارش ابیات اشتباه کرده است، یا کاتب تعدادی از ابیات را از قلم انداخته است.

کاتبِ نسخه خود را معرفی نکرده است، ولی ظاهراً او در زمان شاعر این اثر را نوشته است. خط او نستعلیق و خواناست و در اصل در هر صفحه ۱۴ بیت نوشته است ولی بعداً در بسیاری از صفحات ابیات دیگری هم یا در حاشیه یا در لابه‌لای سطور نوشته است. ظاهراً بعضی از این ابیات اضافی به خط شخص دیگری است.

مثنوی با ابیاتی در توحید و مناجات و تنزیه باری تعالی و نعْت حضرت محمّد(ص)

آغاز می‌شود. شاعر از خلفای راشدین نیز ستایش می‌کند. او به رؤیت خدا در آخرت معتقد بوده است (بیت ۱۰۸). پس از این ابیات ابتدایی که حدود سه‌یک کلّ اثر است، داستان دلدادگی بلبل و نازِ گل و جور و جفای او با بلبل و گفتگوی این عاشق و معشوق با یکدیگر آغاز می‌شود.

داستان بلبل‌نامه ساده است. در فصل بهار شاعر به باغ می‌رود و می‌بیند که بلبل عاشقِ گل شده است و با او سخن می‌گوید و گل هم به او پاسخ می‌دهد. پس از این گفتگوها بلبل از گل ناامید می‌شود و با آمدن فصل خزان عمر گل و دوران عاشقی بلبل هم به سر می‌رسد. در این میانه هیچ حادثه‌ای رخ نمی‌دهد. در داخل داستان اصلی هم هیچ داستان فرعی نیامده است، امّا در ضمن سخنان بلبل و گل مضامین گوناگون مانند کوتاهی عمر گل، پایان سرنوشت او و افتادن وی در آتش گلابگر، همنشینی او با خار، جور و جفای او با بلبل، درد و هجران عاشق، یعنی بلبل، و صبر و شکیبایی او و سرانجام ناامیدشدنش از معشوق فانی از زبان دو شخصیت داستان بیان شده است و هریک از این مضامین گاه چندبار به صورتهای گوناگون تکرار شده است. دیدگاه شاعر نیز به طور کلی عرفانی و صوفیانه است. به مضامین عرفانی مانند عهدِ الست و وفای به آن، لزوم داشتن پیر و مرشد در سیر و سلوک، بی‌توجهی به دنیا و تعلّقات دنیوی و دل‌بستن به معشوق حقیقی و سرانجام دیدن یا رؤیت معشوق با چشم دل در دنیا اشاره کرده است (در یکی از قصاید خود، در صفحهٔ ۴۹، نیز از حسین بن منصور حلّاج نام برده است). در این مضامین و نکات البته مطلب تازه‌ای نیست و اساساً بلبل‌نامهٔ گیلانی منظومه‌ای نیست که با منظومه‌های شاعران معروف زبان فارسی قابل قیاس باشد، ولی از این حیث که یک اثر زبان حالی است و خود حلقه‌ای است در زنجیرهٔ یک نوع ادبی فرعی (sub-genre)، که از قرن هشتم به بعد در تاریخ ادبیات فارسی پدید آمده است، قابل اعتناست و به همین دلیل هم نگارنده به مطالعه و تصحیح و چاپ آن مبادرت ورزیده است.

تصحیح متنی کهن از روی یک نسخهٔ خطی معمولاً کاری ساده و آسان به‌نظر می‌آید، ولیکن در مواردی چنین نیست و حتی گاهی این کار دشوارتر از تصحیح از روی چند نسخهٔ خطی است. تصحیح بلبل‌نامهٔ گیلانی هم اگر از روی دو یا سه نسخه صورت می‌گرفت مطمئناً آسان‌تر بود. در نسخهٔ منحصر به فرد این اثر، به‌رغم خوانابودن خط آن

به طور کلی، تعداد معتنابهی از ابیات بود که در آنها کلماتی ناخوانا و غلط و تصحیف‌شده وجود داشت که کار تصحیح را با دشواری مواجه می‌کرد. اکثر قریب به اتفاق این غلطها اصلاح و کلمات ناخوانا خوانده شده است و در این راه چند نفر به من کمک کردند. اوّل از همه خانم فرزانهٔ شریفی بود که کار حروفچینی را به‌عهده داشت و در خواندن بعضی از ابیات مرا به تعجب وامی‌داشت. در خواندن صحیح بعضی از ابیات هم آقای دکتر حسین منوچهری و حسین مشتاق به من مدد رساندند. آقای ذاکر الحسینی نیز یک‌بار سراسر این اثر را به دقّت مطالعه کردند و ابیاتی را که قافیهٔ معیوب داشت یا می‌بایست برای صحّت وزن آنها حرفی را از تقطیع ساقط کرد مشخص کردند. دو سه مورد هم اشتباهات بدخوانی یا اغلاط چاپی را اصلاح کردند. و سرانجام باید بگویم که بخت با علی گیلانی پومنی یار بود، چه اشعار او پیش از چاپ به دست باکفایت دوست و همکار گرامی جناب آقای احمد سمیعی (گیلانی)، سردبیر نامهٔ فرهنگستان، افتاد که دقّت او در ویراستاری و ذوق او در امور فنی همیشه باعث تحسین و امتنان من بوده است. یادداشتهایی هم که در پاورقی صفحات ۱۰ و ۱۱ و ۲۹ آمده است عموماً از ایشان است. از همهٔ این همکاران سپاسگزارم. و الحمد لله ربّ العالمین.

نصرالله پورجوادی

۲ اردیبهشت ۱۳۸۳

< در توحید باری تعالی >

الحمد لربِّ الارضِ و افلاک   خلّاقِ وجودِ آدم از خاک
والشُّکرُ لِمَن أَراقَ خمری   واللهُ وَفیُّ کلِّ أمری
از جامِ فنا کنم چو مستی   حق راست بقا و مُلکِ هستی
اِذ أشرَحَ فی الغَرامِ صَدری   فوَّضتُ اِلَیهِ کُلَّ أمری
اِن شاءَ بِلُطفِهِ هَدانی   وِ انْ شاءَ بِقَهرِهِ غَوانی
فَالشُّکر و ثَنا لِرَبِّ الارباب   فتّاحِ خزانه‌های اسباب
دُردانه‌فشان ز ابرِ نیسان   پیوسته انیسِ بی‌انیسان
پیداکنِ دُر ز قطرهٔ آب   دلهافکنِ در آتش و تاب
بخشنده به جسمِ آدمی جان   پیدا همه جا و گشته پنهان
موجودِ بلابدایتِ پاکِ   پیدا کنِ آدم از کفِ خاک
رحمان و رحیمِ هر دو عالَم   دانای رموزِ کارِ آدم
مسجودِ مجاورانِ افلاک   معبودِ گروهِ خانهٔ خاک
[۱۴آ] سرگشته‌کُنِ سپهرِ گردون   آن کز غمِ وی جگر شود خون
مقصود و مرادِ مست و هشیار   دانای رموزِ هستِ هر کار
دارندهٔ عرش و فرش و کرسی   دانندهٔ رمزِ هر چه پرسی
دانای رموزِ سرِّ مکنون   بی‌کَیف و بلازوالِ بی‌چون
غفّارِ ذنوب و قادر و حی   بی‌چون و بلازوال و بی‌کی
سُبّوحِ مسبِّحانِ فرشی   قُدّوسِ مقدِّسانِ عرشی
روزی‌دهِ نفسِ جمله جاندار   تعلیم‌کنِ به بلبلان زار

برهم‌زنِ تختِ پادشاهان — بخشندهٔ جُرمِ پرگناهان
علّامِ ضمیرِ خرقه‌پوشان — بیزار و بَری ز خودفروشان
سلطانِ سریرِ قاف تا قاف — بیرون‌کنِ دُر ز جوفِ اصداف
کشّافِ غم از دلِ سحرخیز — گوهر ز درونِ وی به‌دَرریز
ریزنده ز ابرِ بیکران آب — بخشنده به مهرِ آسمان تاب
پیدا کُنِ صبحِ روزِ نوروز — روشن‌کُنِ کون ز مهرِ پرسوز[1]
دارای دو کون و علم و اسرار — بیرون کُنِ غنچه از لبِ خار
فَتّاحِ درِ دلِ هزاران — در فصلِ ظهورِ نوبهاران
[۴ب] دانای فغانِ بلبلِ زار — بینای وجودِ غنچه در خار
ویران کُنِ این فراز و پستی — در عالمِ کبریا و هستی
عالیست چو شأنِ حق تعالی — حق راست بقا و مُلکِ والا
هست[2] تا شد ازو جهان پریشان — هر لحظه وجودِ بنده فیِ شان

مناجات

ای کرده مرا تو مست و شیدا — اسرارِ تو گرچه شد هویدا
پیدا شد ازین درونِ پرخون — هر گوهرِ سِر که بود مکنون
ریزند ز بحرِ دل به ساحل — تا بهر برند ازو افاضل
من گرچه قلم گرفته بر دست — ریزم به دَر آنچه در دلم هست
الله چو گویم از تو الله — این جمله تو می‌کنی تو وَالله
کز رویِ یقین و سویِ پندار — بی‌حکم تو کس نمی‌کند کار
در زیرِ همین سپهرِ پرپیچ — قادر نبود کسی چو بر هیچ
گر جان بشود ازین بدن نیست — با حکمِ تو جایِ دم‌زدن نیست
گشتم ز غمِ تو گرچه من مست — تا جانِ شکسته در تنم هست
خود از طلبِ تو بر نگردم — طومارِ غمِ تو درنَوَردم
[۵آ] بلبل‌صفتم اگرچه در باغ — بنهاده به دل ز هجرِ گل داغ

---

۱) سکته در وزن
۲) شاعر، در اینجا و عموماً در جاهای دیگر، **ت** ی ساکنِ آخرِ پس از سین را در تلفظ حذف کرده است.

جـــز نـــاله دگـــر نـــمی‌کنم کـــار   تـــا غـــنچه بُـــوَد بـــه رویِ گـــلزار
بـــــی‌گریه نـــمی‌شوم ســـحرگاه   یـــا مـــیرم و یـــا بـــه حـــق بَـرَم راه
افـــــتاده درونِ ســـینه‌ام ســـوز   عـــمرم هـــمه رفت و آمـــد امـــروز
جز مهرِ تو چون که یارِ ما نیست   بـــاز آمـــدن از تـــو کـارِ مـا نـیست
هـــرچـند[1] کـه تـو بی‌نیاز و فـردی   دیـــوانـــه مـرا بـه خـود چـو کـردی
جز مهرِ تو کان ز آب و گل نیست   دَیّـــار دریـــن دیـــارِ دل نـیست
دل را بـــه تـــو داده‌ام چـــو امـــروز   وی را تـــو بـــه نـورِ خـود برافـروز
گر بی تو همیشه دل خـراب است   کـونین بـه پیشِ وی سـراب است
هرچند[1] که درین خـرابـه گـنجیست   گنجی که نه ذکـرِ تُست رنـجیست
در فکـــرِ تـــو بـــرده‌ام چـــو رنـجی   ره مـــی‌برم عـــاقبت بـــه گـــنجی
کـــو طـــعنه زَنَـــد بـــه گـــنجِ قـارون   قـــارون کـــه شـــد او فـدای هـارون
ای وصـــلِ تـو اصلِ گـنجِ مقصود   شـــد بـــابِ مـــرادِ مـا چـو مسدود
مـــا جـــمله ز بـــهرِ گـــنجِ اســـرار   بـــردیم اگـــرچـــه رنـــجِ بســـیار
رنـــجی کـــه رســـد بـــه طـالبِ گـنج   گنج است[2] همه آن و اسم وی رنج
[۵ب] ای ذکـــرِ تـــو جـــمله گـــنج مـــعنی   مـــعنی کـه عـیان شـد از تـو یـعنی
اســـــرارِ حـــقیقتِ تـــــو اکـــــنون   هست[2] در دلِ مـــا چـو دُرِّ مکـنون
تـــا در طـــلبِ تـــو مـــا فـــتادیم   جـان و دل و دیـن ز دست دادیـم
صـــد جـرعه اگـر ز رنـج خـوردیم   غـم نـیست کـه ره بـه گـنج بـردیم
درهـــــــای خـــزینه بـــرگشادیم   دیـــدیم تـــرا و از تـــو شـــادیم
دل را بـه تـو هـمچو غـنچه بستیم   در بـــاغِ تـــو بـــلبلانِ مســـتیم
شب تـــا ســـحر از غـــمِ تـــو نـالیم   بـــیزار و بـــری ز قـــیل و قـــالیم
در فـــصلِ بـــهار اگـــرچـــه بـــلبل   آســـوده نـــمی‌شـــود ز غُـــل‌غُـــل
زان غُـــل‌غُـلِ بـــلبلِ ســـحرخـیز   گـــل مـــی‌شود عـــاقبت عـــرق‌ریز
مـــا هـــم ز غـــمِ تـــو بـــیقراریـم   وز دیـــده ســـرشک اشک‌بـاریم
بـــی‌زر شـــده گـــرچـــه بـــی‌نشانیم   از دیـــده هـــمیشه دُرفشـــانیم

---

۱) شاعر، در اینجا و عموماً در جاهای دیگر، دال آخرِ ساکنِ پس از نون را در تلفظ حذف کرده است.
۲) ← بیت ۳۱

بر کُنهِ تو گر نمی‌رسد کس — ما را زنفس[۱] همین هوس بس
کز بهرِ تو بی‌هوس نباشیم — بی‌مهرِ تو یک نفس نباشیم
ما جمله شدیم اگرچه خاکی — از هرچه بد است ازآن تو پاکی
گل پیرهن از تو گر زند چاک — یا رَب توییِ تو از حَدَث پاک

[۶آ]

تنزیه باری تعالی

سُبحانَکَ یا علیَّ الأعلیٰ — دارای دو کون تویی تعالیٰ[۲]
قُدّوس توی تو از حَدَث پاک — در شأنِ تو قولِ ما عَرَفناك
گویند مسبِّحان پاکان — **کَالآنَ اِلٰهُنا کَمٰا کان**[۳]
لا یُدرِکُهُ رسولِ ادراک — لا الفکرِ مجاورانِ افلاک
ما جمله دگر برین گواهیم — جز وصلِ تو از تو ما نخواهیم
هستی تو چو **کُلُّ یَوم فی شان**[۴] — عالم ز غمِ تو شد پریشان
سرگشته دگر فلک چو گردون — می‌گردد <و> ریزد از جگر خون
اللّٰه اَنتَ ربّی اللّٰه — لا ربَّ سِواك لي فَوَالله
لایَشغِلُنی سِواکَ یا هو — خلقی ز رهِ تو گرچه تا هو
ما سرخوش و مست از آن الستیم — کز نشأتِ وی همیشه مستیم
مستیم و ز خود خبر نداریم — با مهرِ تو ما همیشه یاریم
ای عالِمِ سرِّ هر معانی — سبحانَک لستَ[۵] اَنت فانی
در مُلکِ بقا تویی تو موجود — ما جمله عبید و اَنتَ معبود
معبودِ بلازوالِ باقی — عشقِ تو شرابْ اَنتَ ساقی
[۶ب] هستی تو قدیمِ لایزالی — ما جمله فنا تو بی‌زوالی
آنها که به قولِ ما شهودند — در هردو جهان همیشه بودند
ذرّات به وحدتِ تو شاهد — هستند و همیشه هم تو واحد
بی‌عیب و درونِ پردهٔ غیب — شأنِ تو عظیم و ذاتْ بی‌عیب

۱) در اصل: ز نفس از همین
۲) سکته در وزن
۳) قول جنید بغدادی است.
۴) مأخوذ از کُلُّ یومٍ هُوَ فی شَأن (الرّحمن ۵۵: ۲۹)
۵) در اصل: لیس

از هرچه که بد بوَد چو پاکی　　حیرانِ تواَند[1] گروه خاکی
آدم ز تو هست اگرچه در تاب　　ما شأنِ **تراب و ربُّ الارباب**
با شوقِ تو سالکانِ این راه　　حیران شده‌اند[1] ز **قُل هَوَ الله**
اسرار **اَحَد** چو روی بنمود　　**اللهُ صَمَد** یکیست معبود
ذاتِ تو دگر چو **لَم یَلِدْ** هست　　**لَم یولَد** و عاشقان شدند[1] مست
تفسیرِ **وَ لَم یکُن لَهُ** هم　　**کُفواً اَحَد** است و عارفت کم
از کُنهِ تو کس نشد چو آگاه　　جان در سفر است و مشکل این راه
باریک چو هست[2] رهِ وصالت　　تاریک و همیشه بی‌خیالت
هست این دلِ عاشق تو ویران　　ارواحِ مقدّس از تو حیران
روح‌القدس از تو در تحیّر　　غرق است و همیشه در تفکّر
گوید همه دم که یا الٰهی　　ذاتِ تو ندیده‌ام کَماهیِ
[۱۷آ] آید ز تو گرچه بر من آواز　　معلومِ کسی نشد چو این راز
پیوسته مجاورانِ درگاه　　ذکرِ تو کنند و می‌زنند[1] آه
گویند[1] به زبانِ بی‌زبانی　　در پردهٔ رازِ هر معانی
کین سینه ز فکرِ حق جدا نیست　　هر ذرّه اگرچه بی‌خدا نیست
قُدّوس و قدیم قادرِ حَی　　فرد است و **لَیْسَ مِثلُهُ شی**[3]
ما جمله اگرچه بندگانیم　　جز نامِ خوشِ خدا ندانیم
هرچند[1] که خبر ز حقّ نداریم　　پیوسته به کویِ انتظاریم
کَز پرده برآید این معمّا　　خواهیم لقای حق فَاَمّا
تا خود نشود وجودِ ما نیست　　دانای وجودِ کبریا نیست
سُبحانَکَ أنتَ أنتَ یا هو　　عُشّاقِ لقاكَ فیکَ تاهو
سرها ز بدن جدا شد از غم　　در مُلکِ جلالِ جان‌ربایم
سرگشته شدند اگر ملائک　　در کویِ کمالِ حقّ اولٰئِك
حیرانِ کمالِ کبریایند　　پاکانِ درِ تو بی‌ریایند
مردند[1] ز غمِ تو گرچه عُبّاد　　عقل از تو به بحرِ حیرت افتاد

---

۱) ← بیت ۴۷　　۲) ← بیت ۳۱　　۳) مأخوذ از عبارت قرآنی لَیْسَ کَمِثلِهِ شَیْء

شد غرقه در اندرونِ گرداب   غرق است و همیشه در تب و تاب
[۷ب] آنان که خلاصهٔ اَلَستند   از شوقِ تو گر همیشه مستند
مستند[1] همه دم اگر تو پرسی   حیرانِ تو عرش <و> فرش و کرسی
با این همه اهلِ دینِ خود بین   نارفته برون ز کبر و از کین
در قربِ تو جمله گر[2] درآیند   بی‌پای روند و بی‌سر آیند
اربابِ قلوب اگر شوند[1] روح   قُدّوس نمی‌شوند و سُبّوح
آنان که درونِ خود کنند[1] سیر   در مسجد و خانقاه و در دیر
جز وصلِ تو کس نخواهد امروز   افتاده درونِ سینه‌ها سوز
خلقی همه گرچه می‌پرستند   از جامِ محبّتِ تو مستند
آخر همه بر درِ تو میرند   هستندو دل از تو برنگیرند

فصل

یا مَن هو لَیسَ مِثلُهُ شَی   قیّوم و قدیم و قادر و حَیّ
عالَم همه از تو در تحیّر   ذاتِ تو بری هم از تغیّر
هستی تو بلازوالِ بی‌چون   آری تو برون ز کاف و از نون
هر شی که بود نهان و معدوم   سازی به دو گونه کُن تو معلوم
کَوْنَیْن که ز پرده سر به در زد[3]   ازکَتْمِ عدم اگرچه سر زد
آن‌دم که تو بودی و دگر هیچ   در عالم کُن‌فکانِ پر پیچ
[۸آ] عالی شد اگر مقام آلا   عالیست ولیکن اَنْتَ اَعلیٰ
وین جوهرِ جان که روحِ پاک است   در آتش و باد و آب و خاک است
نامش برِ ما اگرچه جان است   در پردهٔ آب و گل نهان است
هرچند[1] که ز بحرِ نورِ ذات است   یا مظهرِ پرتوِ صفات است
گیرم که بود ز جنسِ ارواح   ناخورده ز جامِ ذکرت اقداح
کی لایق آن بود که یک دم   گردد به درون پرده محرم
ای آنکه تویی تو در دو کون فرد[3]   ما را شده رویِ جان ز غم زرد

---

۱) ← بیت ۴۷   ۲) در اصل: گرجمله   ۳) سکته در وزن

بی‌مهرِ تو زندگی حرام است — کس را چو بقا نه بر دوام است
آن بِهْ که نباشد از خدا دور — تا گم نشود ز چشم ما نور
ذات تو همیشه گرچه فرد است — دل بی‌تو غریق بحرِ درد است
لا راحَةَ لی مَعَ الفِراقِ — قد زادَ فِراقُ اِحتِراقی
ای کرده به ما تو صد مکافات — در ملک زمین <و> در سماوات
لا یعرفُ ذاتَكَ الملائِك — حیران تو گشته‌اند اولٰئِك
ویران شده خانه‌های دل هم — دردِ تو نشد ز آب و گل کم
یا مَن هُوَ اَنتَ اَنتَ لاغَیر — از لطف تو دیده جمله ما خیر
[۸ب] بودیم همیشه از تو مسرور — غایب چو شدی ز چشمْ مهجور
قد اَذهَبَ نورُ مُقْلَتَیْنی[۱] — فَالجِسمُ فَنا وَ اَنتَ عَینی
در کشور جمله فرد و معدود — لاغیرکَ فی الوُجودِ مَوْجود
از نورِ تو شد چو اصل مختار — روشن شد ازو جهان به‌یک‌بار
صَلَّیت عَلَیهِ اَنتَ حَقّاً — **لَوْلاهُ لَما خَلَقتَ خَلقاً**
لا وَردَ و لا الهَزارَ کانا — لا فصلَ ربیع و لا خزانا

در نعْت رسول الله صلّی الله علیه و سلّم

ای سرور و سرفرازِ کونین — سلطانِ سریرِ **قابَ قَوْسَیْن**
لولاك نمی‌شد آدم از خاک — نی گردشِ چرخ و دورِ افلاک
ای مخزنِ گنج سرِّ مکنون — آدم‌صفتی بلی تو اکنون
تنها ز هوای لامکانی — طاوس سرایِ آسمانی
سرّیست اگر وجودِ آدم — لا مِثْلُكَ فی الوجودِ عالَم
ای گوهرِ قعرِ بحرِ معنی — دریادلِ ما تویی تو یعنی
کنّازِ کنوزِ خُرده‌دانی — دانای رموزِ هر معانی
رویِ تو چراغِ ظلمت‌افروز — گردیده شبِ جهان از آن روز
آراسته هم ز نورت افلاک — انجم شده جمله از کَدَر پاک

۱) نور مُقْلَتَیْنی: نور دو چشمِ من

[۹آ] روشن شد اگرچه بوده‌است[1] تار　　شیدای تو جمله مست و هشیار
هستند[2] همه مستِ جامِ عشقت　　چون مرغْ اسیرِ دامِ عشقت
ای اصلِ تو فصلِ ماه و خورشید　　زلفِ تو به پای هردو کون قید[3]
گیسوی تو بندِ گردنِ روح　　ابوابِ دوخانه از تو مفتوح
این مادرِ دهرِ بر پسر خند　　مثلِ تو نزاده است[1] چو فرزند
شاد است و همیشه خود فرحناک　　تا شد ز تو نورِ مهرِ افلاک
روشن شد ازو شبِ زمانه　　پنهان شده خود ولی ز ما نه
در پیشِ دو چشمِ من هویداست　　اسرارِ حقیقت از تو پیداست
ای **کُنتُ نبیّاً** از تو مشهور　　سرتاسرِ عالم از تو معمور
در ظاهر اگرچه جسم و جانی　　در اصل بسی عظیم‌شانی
گردیده درِ زمانه مفتوح　　روح‌القدس است اگرچه یک روح
آنی تو که **لیس فی الوریٰ** کس　　مثل تو همین شرف ترا بس
کز نورِ تو شد ظهور عالم　　وز کوی عدم حضور آدم
از عالم و آدم ای سرافراز　　مقصود خدا تو بوده‌ای باز
از بهرِ تو می‌شود مدارا　　ما را ز خدایِ عالم‌آرا
هر نور نهان که روی بنمود　　زان پرتو مهرِ انجمن بود
کز شعلهٔ نور آن دل‌افروز　　افتاده درون آب و گل سوز
می‌سوزد و می‌گدازد اکنون　　شد نعتِ تو هجو دُرِّ مکنون
ای سرورِ تختِ ملک معنی　　معمورهٔ عالم از تو یعنی
هستند[2] همه خلقِ ارض و افلاک　　منّت‌کِشَت از برای **لولاک**
[۹ب] آدم که طلسمِ جسم و جان بود　　دُردانهٔ بحرِ لامکان بود
دریای ارادتِ الٰهی　　چون موجزن آمد آن کَماهی
دُردانه از آن به ساحل افتاد　　پرورده شدآن به دستِ ارشاد
شد مظهرِ لطفِ لایزالی　　لیکن ز تو وی نگشته خالی
آمد به وجود اگر به‌زودی　　مقصودِ خدا از آن تو بودی

---

۱) ← بیت۳۱　　۲) ← بیت۴۷　　۳) سکته در وزن

ای ماهِ منیر و مهرِ بی‌عیب   رفتی چو درونِ پردهٔ غیب
ما را ز غمِ تو شد جگر خون   آن جمله گذشت و رفت و اکنون
در مدحِ تو ما مدیحه گفتیم   بر تختِ شریعتِ تو خفتیم
مردان که رهِ وفا سپردند   جامی ز میِ صفا چو خوردند
مهرِ تو مرادِ بی‌دلان داد   شد از تو روانِ پیروان شاد
اصحابِ تو جمله گر نجومند   بی‌شک همه دجلهٔ علومند
دریادلِ آفتابْ‌رایند   سلطانِ سریرِ این سرایند
از جامِ الست اگر تو مستی   در دایرهٔ خداپرستی
آنان که ستودهٔ الٰهند   بر صدقِ ابی‌بکر گواهند
اربابِ عنایتِ الٰهی   بر فضلِ عُمَر دهند[1] گواهی
[۱۰آ] عثمان که نفاق ازو بعید است   در دایرهٔ حیا فرید است
شد شیرِ خدا علی چو با دوست   سلطانِ جهانِ **لافَتیٰ** اوست
دیوانه علی[2] که شد ز خود نیست   دربندِ بقای خویشتن نیست
هست از غمِ هرچه نیست مقصود   آزاد و ز کوی شهره مردود
آمد چو بهار و فصلِ نوروز   افتاده در او ز گفت و گو سوز
بلبل‌صفت از غمِ تو نالید   خون از دل خود به سینه مالید
وز حسرتِ گل که خوب و رعناست   نالید و ز ناله عالَم آراست
تا هر کسِ زنده‌دل درین باغ   زین ناله نهند[1] به رویِ دل داغ
هم گریه کنند ازین هزاران   با جور و جفای گلعذاران
هم غنچه زند به پیرهن چاک   من رفتم اگر به پردهٔ خاک
ما را به دعای خود کنند[1] یاد   خاکسترِ ما رود چو بر باد
محروم نگردد این سخن‌دان   از یُمنِ دعای دردمندان

فصل

فریاد ز جورِ دورِ گردون   کین سینه ز جورِ وی بشد خون
با خونِ جگر سخن چو گفتیم   گفتیم و به خاکِ‌تر بخفتیم

---

۱) ← بیت۴۷   ۲) خطاب شاعر به خود اوست.

تا روزِ قیامت ای سخن‌دان — هستم چو درونِ پرده پنهان
باشی تو اگر در این گذرگاه — مردانه قدم نِهْ اندر این راه
[۱۰ب] با عمرِ فنا مشو تو مغرور — خود را ز خدا مکن دگر دور
از هرچه که باشد آخر آن هیچ — دل برکَن خود نه در جهان پیچ
معشوقه به ماسِواش مفروش — داری تو اگر به‌گوشِ جان هوش
بشنو سخنی که با تو گفتیم — بیدارنشین‌تو ما چو خفتیم
بگذر ز جهان اگر توانی — کین شد سخن و دگر تو دانی

مقالت

ای عارفِ سرِّ این معمّا — از چار عناصری تو امّا
آنی که مجاورانِ افلاک — دل کرده ز فکرِ غیرِ حق پاک
سر پیشِ تو خود به سجده بردند — وز جامِ محبّتِ تو خوردند
گفتند[1] همه لَیسَ فِعلُنا عیب — در حضرتِ قدسِ عالِمِ الغیب
تعظیمِ تو کرده جمله پاکان — مانندِ گروهِ سینه‌چاکان
پیشِ قَدمِ تو سر نهادند — درهای زبانِ خود گشادند
سُبحانَکَ لَیسَ آدم از خاک — نوریست درین سریرِ افلاک
دُردانهٔ مدحتِ تو سفتند — تحسینِ تو کرده جمله گفتند
از بحرِ تو گوهریست مکنون — سرّیست درونِ آدم اکنون
زان سرِّ تو بنده نیست آگاه — در کُنهتِ او نبرده ما راه
زان حادثه وی چو سر به دَر زد — هرچند[1] که رهِ غم تو ورزد
در ظاهر اگرچه آب و خاک است — باطن همه بحرِ نور پاک است
[۱۱آ] ترکیبش اگر ز خاک <و> خون است — از کویِ خیالِ ما برون است
ای آنکه تویی مدارِ عالم — رسمِ تو عظیم و اسمت آدم
تا معدنِ گنجِ پنج حواسی[2] — خود را تو اگر نمی‌شناسی
آنی تو که در جهانِ ارواح — پیدا چو شدی ز کویِ اشباح

---

۱) ← بیت۴۷ ۲) سکته در وزن

در پـــرده‌ســـرای امـــرِ مـــعبود — رخســـارِ تـــو چـــون‌که روی بـنمود
ارواح کـــــــه بـــــندگانِ فـــــردند — آنـجا بـه تـو جـمله سـجده کـردند
در پـیشِ رُخت چـو گـل شکـفتند — تـــعظیمِ تـــو کـــرده جـــمله گـــفتند
کـــای صـــانعِ ذوالجـــلالِ بـــی‌عیب — **لا عِـــــلمَ لَـــنٰا** بـــه عـــالِمُ الغَـــیب
شـــد آدم اگـــر ز خـــاک و از آب — **سُـــــــــبحانَکَ اَنتَ ربُّ الأربـــــــــاب**
دانـــــای رمـــوزِ گـــنجِ مـــعنی — مـــعنی کـه عیان شـد از تـو یـعنی
شـد سرِّ تـو گـرچـه ظـاهر اکـنون — **لا عـــــلمَ لَـــنا** بـــه ســـرِّ مکـنون
زین سرِّ تـو کس چـو نـیست آگـاه — در غـــیبِ تـــو هـــم نـــمی‌برد راه

فصل

ای طـــــــالبِ ســـــرِّ اصـــــلِ آدم — مـــــن از تـــو خـــبر تـــرا چـــو دادم
خـــود را بشـناس و رویِ حق بـین — در کـــویِ وقـــار و عـــزّ و تـــمکین
شأن تـــو اگـــر بســـی عـــظیم است — جز حق نه بر او کسی عـلیم است
آدم چـــــو خـــــلیفهٔ خـــــدا بـــــود — اصـــلِ تـــو بـدان کـه از کـجا بـود
[۱۱ ب] خـــــود را تـــــو اگـــر نـــمی‌شناسی — مـــی‌دان کـــه تـــو گـــنج بـــی‌قیاسی
بر غفلتِ خـود شـدی چـو مـفتون — گـــر بـــی‌خبری تـو از خـود اکـنون
گـــــویم کـــه تـــو از جـــهانِ جـــانی — لیکـــن خـــود از آن جـــهان نـــهانی
دوری طـــــــلبیده‌ای ز مـــــحبوب — گـردیده ز کُـنهِ جـان تـو مـحجوب
بگـــذشته ز راه و رســـمِ یـــاری — از اوّلِ خـــــــود خـــــبر نـــــداری
گـــر خـــود ز خـــدا جـــدا نـــبودی — غـــافل شـــده زان خـــدا بـــه‌زودی
رفـــتی چـو بـرون ز کـویِ وصـلت — پـــرسی تـو اگـر ز اصـل و فـصلت
اصـلِ تـو ز مُـلکِ کُـن فَکـان است — فصلِ تو بدان که جسم و جان است
روزی کـــه وجـــودِ مـــا نـــهان بـــود — روحِ تـــــو انـــیسِ قـــدسیان بـــود
زود آمـــــده زان ســـراچـــه بـــیرون — رفـــــتی بـــــه درِ قـــــضای بـــیچون
آدم ز عـــــدم قـــدم چـــو بـــرداشت — بـــر چـــرخِ نـــهم عَـــلَم بـرافـراشت

دیدند[۱] همه قدسیان چو آدم — گفتند[۱] که شوی تو جسم و ما دم
آن ماه‌وشانِ حق‌شناسان — گفتند[۱] چو همین ترانه آسان
کردند[۱] نظری بر او دگربار — دیدند[۱] که تویی تو بحرِ اسرار
گردیده درِ تنِ تو مفتوح — با حکمِ **نَفَخْتُ فیهِ مِن روح**
جان در بدنِ تو شد چو مرسول — گشتی تو به پیش جمله مقبول
مقتولِ تو گشته دشمن آن روز — دید از تو درونِ جسم و جان سوز
در کشورِ مُلک سرفرازی — ناخورده ز دستِ فتنه بازی
[۱۲آ] مشهور شدی چو همچو شاهان — آن زمرهٔ پاکِ بی‌گناهان
دل رفته ز پا اگر فتادند — در پیشِ تو جمله سر نهادند[۲]
ترکیبِ تو بود اگرچه از خاک — گشتی چو رئیسِ مُلکِ افلاک
شیطان که ز عابدینِ حقّ بود — از بهرِ تو شد ز پرده مردود
نامِ تو اگرچه جسم و جان گشت — جای تو فضای لامکان گشت
گردیده چنین تو سرِّ مکنون — آن جمله گذشت و رفت و اکنون
چون اصل تو آن <و> فصل این است — میدانِ حقیقتِ تو دین است
شد فضلِ خدا اگرچه شامل — در مذهبِ عارفانِ کامل
دین گرچه ندارد عاشقِ مست — هان تا نرود عنانش از دست

فصل

ای عاشقِ مست و لاابالی — زین محنتِ عشق اگر تو نالی
رو رو که نمی‌رسی تو بر کام — معشوقهٔ ما شد از تو بدنام
زان دم که جهان سر از عدم زد — آدم به طریقِ جان قدم زد
در هر دو جهان چو زنده عشق است — مقصود خدا ز بنده عشق است
گفتم به تو من چو این معمّا — عشق است مرادِ حق فَأَمّا
هست آن همه آتشِ جگر سوز — در فصلِ بهار و وقتِ نوروز
بلبل که رود به رویِ گلزار — بی عشق به هم نمی‌رسد کار

---

۱) ← بیت۴۷ ۲) در اصل: سرنهادند

[۱۲ب] وقتی که شود بهار نوروز　　افتد به جهان ز تابِ خود سوز
بودی دلِ غنچه گر ز عشقْ پاک[1]　　پیراهنِ خود نمی‌زدی چاک

---

۱) سکته در وزن

آغاز کتاب

ای همنفسانِ حق‌شناسان ‌ دانستنِ حق چو نیست آسان
ما در طلبش ز خود گذشتیم ‌ غافل ز وجودِ خود نگشتیم
شد عشقِ بتان چو آتش‌افروز ‌ در کویِ طلب فتاده یک روز
گشتیم رفیقِ فکرِ خود ما ‌ از بهرِ وصالِ حق فامّا
هرچند نه غرقِ بحرِ رازیم ‌ دانایِ حقیقت از مجازیم
گفتن ز خدا چو سرسری نیست ‌ هم عیب هنر سخن‌وری نیست
بگذشته ز عمر و زندگانی ‌ آمد چو بهارِ عمرِ فانی
ما خسته شدیم و ناله‌گر نیز ‌ وین منبعِ ناله شد سحرخیز
امروز که روزِ رستخیز است ‌ این کلکِ خیال من چو تیز است
خواهم ورقی نوشتن اکنون ‌ در وی همه نظمِ دُرِّ مکنون
تا باشد از آن در این خرابات ‌ چون حلقه به‌گوشِ اهلِ حالات
هر دانه از او مزاجِ عالم ‌ پرورده به‌مخزنِ خیالم
ریزم به‌در از خزینهٔ دل ‌ وی را نکنم دفینه در گل
دانستنِ دُرّ چو نیست آسان ‌ بخشم همه آن به دُرّشناسان
[۱۳آ] تا ماند ازو ز ما نشانی ‌ در پیش ز دیده دُرفشانی
سوزیده دلی جگر کبابی ‌ آشفتهٔ غرقِ بحرِ تابی
شاید که به مُلکِ محنت‌آباد ‌ گاهی به دعا مرا کند یاد

فصل

مضمونِ سخن برآن که امروز — افتاده به عالَمِ دلم سوز
عمرم همه رفت اگرچه بر باد — دل هم رود عاقبت ز بنیاد
جانا چو قساوت از جهان رفت — ایّام گل آمد و خزان رفت
در فصلِ قدومِ نوبهاران — غم تازه شد و حزین هزاران
گل بر درِ باغِ خود علم زد — مُل رفت و پیاله را رقم زد
گشتند ز عشق گلعذاران — آغشته به خونِ دل هزاران
غُلغُل به‌جهان ز بلبل افتاد — گل جامه درید و دل زدست[1] داد
خود رفت به‌دستِ گلعذاران — آغشته به‌خون شدند[2] هزاران
شد غنچه اسیرِ خار و خاشاک — زد پیرهن از دمِ صبا چاک
درگلشنِ رازهای مکنون — چون دید رخِ هزار محزون
آمد به دَر آخر از لبِ خار — روشسته به خونِ بلبلِ زار
بر بلبلِ خسته خنده زد گل — رنگین شده خود به‌خونِ بلبل
آمد به دَر از درونِ شاخش — گردیده به خونِ دل چو آتش
بر هر ورقی نشسته شبنم — جز خار بَر او نگشته همدم
[۱۳ ب] پوشیده قبایِ سرفرازی — آمد به‌جهانِ بی‌نیازی
رفت بر سرِ تختِ شوکتِ خویش — بگرفت جفایِ بلبلان پیش
گردیده به حُسنِ خویش مغرور — مغرور ولی همیشه مسرور
شد بی‌خبر از خزانِ گلریز — وز نالهٔ بلبلِ سحرخیز
خود روشن و شوخ و شاد و خندان — بیزار و بری ز دردمندان
برگش همه همچو لاله رنگین — بلبل ز غمش فتاده غمگین
پابسته به‌قیدِ خارِ گلزار — بر پایِ دلش نشسته صد خار
بر عمرِ دوروزه گشته خرسند — دل بسته به خار و پای دربند
پروردهٔ بادِ صبحگاهی — از لطف و عنایتِ الٰهی
شد عالَمِ کون چنین که گفتم[3] — شبها من ازین فرح نخفتم

---

۱) ← بیت ۳۱   ۲) ← بیت ۴۷   ۳) سکته در وزن

کز دورِ زمانه شد چمن شاد — نظّارهٔ روی خود به من داد
افتاده به من ز عشق‌سوزی — گریان شد و خسته گشته روزی
رفتم ز سرایِ خود به گلزار — جان داده به باد و دل به دلدار
چون بر درِ باغِ گل رسیدم — بس پرده ز رویِ دل کشیدم
بگشاده دو چشمِ جان و دل من — کردم نظری به‌رویِ گلشن
دیدم شده باغِ گل چو فردوس — جنت شده غرقِ بحرِ افسوس
می‌زد ز خجالتِ خودش دم — می‌خوردش ازین خجالتش غم
مرغانِ چمن نشسته مسرور — بودند[1] ز سراچهٔ قفس دور
[۱۴آ] سر بَرزده گل ز پردهٔ خاک — می‌زد همه دم قبای خود چاک
بلبل شده مست و ناله‌گر هم — می‌زد گل و برگِ لاله بر هم
سنبل شده همچو زلفِ خوبان — زنبق به مَثَل چو خوب‌رویان
پیوسته خجسته‌حال بودند — غافل ز خزانِ سال بودند
خنجر بکشیده برگِ سوسن — آورده سرش برون ز روزن
حیرانِ فغانِ بلبلان بود — گویان که روم ازین جهان زود
نرگس بنشسته چون غریبان — سر برده بنفشه در گریبان
بودند[1] ز غمِ زمانه پردرد — این گشته کبود و آن دگر زرد
گل کرده قبا و پیرهن چاک — بلبل به درش نشسته غمناک
می‌کرد[1] همه‌دم ز گل شکایت — گل هم ز خود و ز مُل حکایت
طوطی زده بر درختِ گل چنگ — پوشیده قبای سبز و خوش‌رنگ
می‌گفت به زاغِ باغِ عالم — کای غم‌زده بهره بَر ز حالم
قُمری شده غرقِ دجلهٔ شوق — افگنده خدا به‌گردنش طوق
می‌شد ز فغانِ بلبلان مست — می‌شست ز جان و از جهان دست
بربسته دهانِ غنچه ایّام — بنهاده به راهِ بلبلان دام
صد غنچه به یک نفس گشادی — جز شوق و صفا به کس ندادی
غُل‌غُل به‌جهان فگنده بلبل — گل تازه در آن زمانِ غُل‌غُل

---

۱) ← بیت۴۷

در جـلوه‌گـری هـمیشه مـی‌بود　　نـی کـرده زیـان ز پیشه نـی سـود
پـایِ گـل و غـنچه‌ها پـر از خـار　　دل کـرده هـزار ازیـن غـم افگـار
مـی‌سوخت در آتـشِ جگـرسـوز　　نی شاد به شب شـدی نـه در روز
تـیهو شـده غـرقِ بـحرِ شـبنم　　بگشاده دهـان و چشـم و لب هـم
پـیوسته هـمین تـرانـه مـی‌گفت　　هشیار شـد آن کـه وی نـمی‌خفت
نـی بسـته کـمر بـه چـاره‌سازی　　دوران فـلک بـه مُـهره‌بازی
مـی‌کرد[۱] هـمه دم جـهان دگـرگون　　تـا دل بکـند از آن جگـرخـون
گـردیده نسـیمِ لاله‌پـرور　　مشّـاطهٔ ارغـوان و عـبهر
مـی‌ریخت ز لاله ژاله بـر خـاک　　مـی‌زد هـمه لاله را دگـر[۲] چـاک
هـم لاله نـهاده بـر جگـر داغ　　پـیراسـته ژاله سـبزهٔ بـاغ
ایـن بـود چـو لعـل وان دگـر دُر　　فـیروزهٔ سـبزه در گـذر پُـر
گـردیده هـمیشه سرو و شـمشاد　　از دستِ خـزان و جـورش آزاد
[۱۴ ب] بـالای صـنوبر از درازی　　مشـهورِ جـهان بـه‌سرفرازی
مـی‌برد در آن چـمن سـرافـراز　　نـاگشـته زبـون هـمیشه در نـاز
گـل کـرده بـه بـلبلِ خـود افسـوس　　نـاخورده ز روی غـنچه یک بـوس
آتش نشـود اگـرچـه بـی‌دود　　از فـضلِ خـدای زنـده مـی‌بود
ایـن بـود هـمیشه مست و مـغرور　　وان یکـدگرش نـه شـاد و مسـرور
هـر ذرّه بـه عـالَمِ مـعانی　　پـیوسته بـه عـیش و کـامرانـی
هـر تـازه‌نهالِ بـاغِ عـالَم　　گـویان بـه خـزان کـه بـی‌زوالم
بـر مـن کـه ز غـم نـمی‌شوم خَـم　　صـد بـادِ خـزان اگـر زَنَـد دَم
هـرگز ورقـی ز خـود نـپاشم　　پـیوسته جـوان و تـازه بـاشم
خـرسنده بـه عـمرِ زنـدگانی　　بـاقی بـه جـهانِ نـوجوانـی
بـاشم هـمه دم جـوان و تـازه　　تـا چـرخِ فـلک چـه مُـهره‌بـازه
آن بـرگ و نـهالِ خـوش زمـانه　　از غـفلتِ خـود هـمین تـرانـه
مـی‌گفت و لبِ زمـانه خـندان　　ایـن عـمرِ دوروزه نـیست چـندان

---

۱) ← بیت ۴۷　　۲) ظ: مگر

فصل

ای تــــازه جــــوانِ مستِ مــغرور　　از بـــادهٔ غـــفلتی تـــو مــخمور
افـــتاده بـــه دامِ فکـــر هســـتی　　از جـــامِ هـــوس اگـــر تـــو مستی
هشـــیار نشـــین کــه بـــاده دُردست　　وین باده به‌جز تـو کس نـخوردست
خـــوردی تـــو اگـــر ز جـــام دُردی　　صافی شو ازین قـدح کـه خـوردی
هشـــیاریِ خـــود ز حـق طـلب کـن　　خود را تو به تاب و تب ادب کـن
در کـــوی فـــنای خـــود قــدم زن　　بـــــر ذروهٔ لامکـــان عـــلم زن
[۱۵آ] خـــواهـی تـو اگـر وصـال مـحبوب　　مـحبوبِ نـهان کـه اوست مـطلوب
بـــی‌پیر مـــرو تـــو بـــر درِ دوست　　گـــیرم کــه دلِ تـــو مــنظرِ اوست
تـــنها نـــرود کســـی در ایـــن راه　　هـــرچـــند[۱] کــه بـــود ز مـنزل آگـاه
بـــــی‌مرشد کـــامل ای مســـافر　　بیم است[۲] که شوی تو همچو کافر
زیرا کـه امـان در ایـن سـفر نـیست　　ســرتاسرِ وی بــه‌جز خـطر نـیست
داری هـــمه دم چـــو عـــزمِ درگــاه　　تـــنها تـــو روی اگـــر در ایـــن راه
در هر قـدمی چـو بـیمِ جـان است　　بنشین که نه در جـحیم امـان است

فصل
در مخاطبتِ بلبل

ای غـــــنچه‌دهانِ فـــتنه‌انگـــیز　　گر فـتنه بـه‌جا نشست[۲] تـو بـرخـیز
آمـــد چـــو بـهار و فـصل نـوروز　　رخســـارِ گـــل آمـــد آتش‌افـــروز
پس آتشِ گـــل بـــه بـلبل افـتاد　　بـلبل بـه جـهان [بـه] غُل‌غُل افـتاد
آمـــد بـــه درِ ســـرای بُســـتان　　بگشـــاده زبـــانِ خـــود بـــه‌دستان
آورده نـــیاز و عـــذرها پـــیش　　جـــان گشــته ز نـیشِ خـارها ریش
حـــال دلِ زارِ خـــود بـیان کـرد　　گـــل دل بِـرُبود و قـصدِ جـان کـرد
بــلبل کــه بــه بــاغِ گــلشن افـتید　　گل را چـو بـه‌چشمِ خـویشتن دیـد
از پـــای فـــتاد دل ز دست[۱] داد　　آشـــفته بــه بــانگ و نــاله افــتاد

---

۱) ← بیت ۴۷　　۲) ← بیت ۳۱

[۱۵ب] عاشق‌شده بلبلِ سحرخیز / نا کرده ز بانگ و ناله پرهیز
چون دید قبای حسنِ گل چاک / آشفته و تیره گشت و غمناک
بالای درختِ گل برآمد / دل‌رفته به پیشِ دلبر آمد
وز شوقِ جمالِ گل برآشفت / سودازده گشته غنچه را گفت
کای رونق باغ و نورِ گلزار / با خونِ که شسته‌ای تو رخسار
کین رویِ تو سرخ و لاله‌رنگ است / دامانِ تو چاک و جامه تنگ است
پیکانِ دلِ که گشته‌ای تو / کز جوشنِ جان گذشته‌ای تو
ای رویِ تو مهرِ گلشن‌آرا / کُشتی تو به تیرِ غمزه ما را
با حسن و لطافتی که داری / چون اصلِ تو خار و هم تو خاری
این عُجب و تکبّرِ تو از چیست / معشوقِ منی تو عاشقت کیست
هستی تو اگر چه خوب و خوش‌رنگ / من بی‌تو شدم حزین و دل‌تنگ
تا سر زده‌ای ز خاکِ گلزار / در پایِ دلم شکسته‌ای خار
خود کرده ز جامِ شهره مستی / من بر درِ این چمن که هستی
آغشته شدم اگرچه بر خون / از بویِ خوش تو مستم اکنون
بی وصلِ تو گشته‌ام چو رنجور / هستم ز غمِ تو مست و مخمور
چون حسنِ رخِ ترا وفا نیست / وین عمرِ ترا دگر بقا نیست
[۱۶آ] این نازِ تو و نیاز من چیست / غیرت شهِ سرفراز من کیست
مالیده‌ای گر به روی خود خون[1] / در باغِ لطافتِ خود اکنون
پروای کسی تو گر نداری / دارم طمع از تو من به‌زاری
کز لعلِ لبت که نیست خندان / یک بوسه دهی به دردمندان
یا با منِ خسته‌دل شوی یار / وز پای دلم تو برکشی خار
دوران ز تو گرچه خودفریبند / در باغِ تو بلبلان غریبند
از دستِ فغانِ این غریبان / صد چاک زدی چو بر گریبان
اما نشدی هنوز ازین خار / آزاد و به بلبلانِ خود یار
هان تا نشوی جلیسِ هر خار / خود را ندهی به دستِ اغیار

---

۱) سکته در وزن

دلها ز غمت چو نیست بی‌سوز   در میکدهٔ بهار و نوروز
زین جامِ حَسَن اگر تو مستی   معشوقهٔ بی‌وفا چو هستی
مستی تو اگر ز جامِ خوبی   گیرم که تویی ز شاخ طوبی
دورانِ تو چون‌که روزِ چند است   بنگر به‌کسی که مستمند است
خود گرچه عروسِ نوبهاری   تا فصلِ خزان بقا نداری
با حسنِ چنین چو بی‌بقایی   بر ما تو چرا ستم نمایی
سلطانِ چمن چو روز خندی   بر عمر دوروزه دل چه بندی
گردیده فلک چو دورِ پرگال   سر بر زده خود ز خاک هر سال
زین گلشن اگرچه پاک خیزی   برگت همه چون به خاک ریزی
هرچند[1] که تو خود نگارِ خاری   زین جور و جفای خود که داری
بلبل نشود چو از تو مسرور   از بهر چه گشته‌ای تو مغرور
مشکور چو نیست این غرورت   مغرور مشو بر این سرورت
زیرا که از آن خزانِ پرپیچ   آخر تو شوی در این چمن هیچ
[۱۶ب] گردیده جدا ز روضهٔ پاک   ریزی همه برگِ خویش بر خاک

فصل

در پیشِ گلی که همچو مُل بود   بلبل شده مبتلا به گل زود
زین‌گونه فسانه چون که پرداخت   در راهِ ترانه پا ز سر ساخت
گل گفتش اگرچه من ز خارم   سلطانِ سریرِ افتخارم
تختِ من اگرچه خارِ باغ است   رویم به زمانه چون چراغ است
با حُسن و لطافتی که دارم   معشوق و ندیمِ صد هزارم
اصلِ من اگرچه باشد از خار   بر شاخِ فرح‌فزایِ گلزار
در اوّل اگرچه غنچه وارم   در آخرِ کار خود نگارم
خود چون‌که اسیرِ دامِ عشقی   آزادِ من و غلامِ عشقی
زین رنگ و ز بویِ خوش که دارم   در باغِ دلِ تو فتنه کارم

۱) ← بیت ۴۷

من در عربی اگرچه وَردَم   در باغِ ورودِ خود چو فردم
معشوقهٔ خلقِ بی‌شمارم   صد جان به جوی نمی‌شمارم
باشی تو اگر امیرِ مرغان   من از تو ندیده بِرّ و برهان
در باغِ جهان چون گلعذارم   آید ز هزار خسته عارم
پیوسته اگر تو در نیازی   من خورده شرابِ سرفرازی
از شوکتِ خود چو در خمارم   صد حسرت و غم به دل گمارم
داری تو اگر فصاحت امروز   در فصلِ بهارِ گلشن‌افروز
[۱۷آ] از شاخِ درخت[1] چو سربرآرم   شرمنده شوی تو از وقارم
دانم چو رموزِ دلربایی   بالای درختِ خودنمایی
آن جلوه‌گری شود چو کارم   هر لحظه شوی تو دل‌فگارم
کارِ[2] تو اگرچه هست افغان   هستی تو گدا و من چو سلطان
در شهرِ زمانه شهریارم   سر بر چو تو سفله درنیارم
گر وصلِ من از خدا تو جویی   من با همه حسن و خوبرویی
سلطانِ کبیرِ هر بهارم   پروای فغانِ کس ندارم
روزی که برآورم سر از جیب   آیم چو برون ز پردهٔ غیب
خواهم که ترا به پرده آرم   گویی تو به من که شرمسارم
باری تو اگر ز دیده باران   من گشته امیرِ نوبهاران
خود را به چمن چو می‌سپارم   لولو ز فلک شود نثارم
چون غنچهٔ من زند قبا چاک   دلها نشود ز مِهرِ ما پاک
نی همچو حدید و نی حجارم   از نفع تو بهتر است ضارم
حسنم که تویی ازو در افغان   باشد چو درونِ غنچه پنهان
تا سر نزند ز انفطارم   هستند[3] همه کس در انتظارم
[۱۷ب] گلّاب‌کشانِ آتش‌افروز   در خانه برند[3] مرا چو یک‌روز
یک لحظه اگر جلیسِ نارم   بارانِ عرق به شیشه بارم

---

۱) ← بیت ۳۱
۲) در اصل: کاری (در جاهای دیگر نیز نشانهٔ اضافه به صورت نوشتاریِ «ی» ضبط شده است ازجمله در ابیات ۵۸۲، ۷۶۴، ۷۹۳).
۳) ← بیت ۴۷

افتاده درونِ سینه‌ام سوز — من در چمنی که هستم امروز
با خارِ چمن اگرچه یارم — در چشمِ تو پر شود غبارم
در کویِ فغان اگر تو فردی — من بر تو نموده روی مردی
با خارِ چمن اگرچه جفتم — پیشِ همه این صفت که گفتم
دیدم چو ترا در این دیارم — گفتی تو مرا که بی‌قرارم
گفتم به تو کای ز بی‌قراران — من گشته عروسِ نوبهاران
آیم چو برون ز پردهٔ خار — بگشاده گره ز خود به‌یکبار
کردی تو اسیر جورِ خارم — گویی که تویی تو مستشارم
سودازدگانِ دادخواهان — بر تحفه مرا ز بهرِ شاهان
روزی که برند ازین حصارم — در دستِ کبار و هر صغارم
از دست گلابیانِ این باغ — بر جان و دلم اگر نهند[1] داغ
بگذشته ز حسن رنگ و بویم — صد بهره برند[1] ز آبِ رویم
سوزیده شوم چو من در آخر — ریزند[1] عرقم به‌جای فاخر
دورانِ بقای من به هرسال — ده روزه بود ولی به‌هرحال
از جامِ جمالِ من تو مستی — سودازده‌ام همیشه هستی

تمامی سخن

ای بلبل مستِ گشته غمگین — گر یارِ منی تو خنده کم بین
پیوسته حزین و زار می‌باش — در زیرِ جفای خار می‌باش
بسیار مشو تو خود فرحناک — جز ناله مزن به‌چرخِ افلاک
[۱۸آ] با درد و غمم شدی چو دمساز — از گریه همیشه دیده نم ساز
آسوده مباش اگر تو مستی — آواره شو از جهانِ هستی
گر عاشقِ زار من تو گشتی — از جان و ز انجمن گذشتی
با درد و بلا بساز و می‌سوز — آسوده نه شب نشین و نی روز
در دایرهٔ غمم چو پرگال — سرگشته بگرد و پا به سر مال

۱) ← بیت۴۷

زیـــرا کـــه تـــمام عشـــق‌بازی
درد است و بـــلا نـــه سـرفرازی

از بـــوالهـوسی اگــر تــو مســتی
دل در خــــمِ طـرّه‌ام چـو بسـتی

ثـــابت قـدم و شکســته‌دل بـاش
رازِ دلِ خـــود مکــن ز دل فــاش

تـــا دیــده بــه رویِ مــن گشــادی
گر زین ره و ایـن سفر تـو شـادی

ترسی خـود اگـر ز تیغِ هـر خـار
در گـــلشن مـــا مـــیا دگـر بـار

ایــن ره کــه تـرا ازو خـبر نـیست
ســرتاسرِ وی بــه‌جز خـطر نـیست

هسـتی تــو اگــرچــه مـرغِ طـیّار
اکـنون کـه شـدی تـو عـاشقِ زار

تـــرسی تـــو اگــر ز جـان‌گدازی
بـا عشـقِ بـتان مکــن تـو بـازی

بــــیگانه شــدی اگــر تــو از غــم
دیگـــر ز هـــوای مــن مـزن دم

زیـــرا کـــه بـه کـویِ عشـق‌بازی
بـــا درد و بـــلا و جـــانگدازی

داری تـو ز غـم چـو در جگـر داغ
آیـــی چـــو درونِ بـــاغِ پــرزاغ

زیـرا کـه بــه کویِ عشقِ خوبان
بـاشد چـو کسـی ز پـرهموبان(؟)

در وادی عشق هرآن‌که مرد است
آسوده اگـر شـود نـه شـرط است

کـــز تـیرِ بـلای مـن شـود دور
وز جـور و جـفا مـلول و رنـجور

نـــالی تــو اگــر ز عشـقم اکـنون
ریزی همه شب ز دیده هـم خـون

چون عاشقِ مست و خـوار و زاری
بـا هـمتِ سست خـود کـه داری

[۱۸ب] در وادیِ مـــهرِ مـــن قـــدم زن
وز نـــاله در انـــجمن عَـــلَم زن

هر چند[1] که تو مرغِ سست و مستی
در وادیِ مـهر هـمین کـه هستی[2]

دعـــوای مـــحبّتم چـــو کـــردی
بـــی‌درد مـباش اگـر تـو مـردی

در بـحرِ غَـرامِ[3] مـن چـو غـرقی
مـن گشـته چـو ماهِ بـرجِ شـرقی

هستم چو منیر و خوب و خوش‌رنگ
غم نیست اگـر شـوی تـو دل‌تـنگ

خـــود رفـته بـرون ز تـن‌درستی
در گـــلشنِ راز مـــن کــه هســتی

بــاشی تــو اگــر هــمیشه رنــجور
مـن گشــته در ایـن زمـانه مشـهور

دارم ز تــو چــون فـراغت امـروز
در جــان و دلت فــتاد اگــر سـوز

مــی‌سوز و بکــن ز مــن صـبوری
هرچند[1] که ز وصـل مـن تـو دوری

۱) ← بیت۴۷ ۲) سکته در وزن ۳) غرام: شیفتگی، عشق

پـــــــروای رعــــــایتت نـــدارم   آیـــــد ز رعـــایتِ تـــو عـــارم
خــواهــی تــو اگــر ز مــا رعـایت   دوری ز رعـــــایتم بـــــــه‌غایت
خـــوبانِ جـــهان چـــو بـی‌وفایند   رو بـــر هـــمه کس نـــمی‌نمایند
هســتند[۱] بــه‌جهان چــو پادشاهند   در نـــاز و نـــیاز کس نـخواهـند
من هم چـو لطـیف و خـوش‌نمایم   از پـــردهٔ خــود بــرون چــو آیــم
پـــــــروای فــــغانِ کس نـــدارم   جــز جـلوه و شـیوه نـیست کـارم
دارم ســـــرِ جـــور و بـــی‌وفایی   خــود گــرچــه قـتیلِ ایــن جـفایی
ایــن حســنِ مـرا اگـر وفـا نـیست   در مـــذهب مـا وفـا روا نـیست
هســتم بــه جـهان چـو گـلشن‌آرا   یک ذرّه غـــمِ تــو نـیست مـا را

[۱۹آ]

فصل
در مکالمهٔ بلبل با گل

بـلبل چــو ز گــل ستمگری دیـد   خود را نه ز درد و غـم بـری دیـد
آمـــــــد بـــه درِ نـــیاز بـــی‌ناز   بگشـــاده درِ دهـــان خـــود بـاز
زد نـــاله ز دودِ دل بـــر افـــلاک   دُردانــه ز دیـده ریـخت بـر خـاک
آشـــفته شـــد از خــطابِ دلدار   بـــاز آمـــد از آن هـــوای گـلزار
در بــــحرِ فـــغان و نـــاله افـتاد   جـان داده چــو بـرگِ لاله بـر بـاد
صـــدگونه فســـانه کـرده ظـاهر   بـا گـل بــه سـخن درآمـد آخـر
گفت ای تـو عـروسِ فـصلِ نـوروز   افگـــنده غـــمِ تــو در دلم ســوز
ســـوزید مـــرا چــو درد و داغت   داری تـــو اگـــر ز مـــا فـراغت
زیـــن نـــالهٔ زارِ مـــن بــیندیش   بـــا تـــیغِ جـفا مکـن دلم ریش
کــــردی چـــو مـرا اسـیرِ انـدوه   بـــا مـــا نشـوی اگـر تـو انـبوه
مــن گــریه کـنم اگــر تــو خـندی   مــی‌دان کــه بـه‌کـویِ دردمـندی
آنــان کــه بــه تـابشِ تـو سـوزند   گـــــر آتشِ ســینه بـــرفروزند
ســوزند[۱] خــور و مــاه آسـمان را   بـــر هـــم زنـد آهِ مـا جـهان را

---

۱) ← بیت۴۷

بیچاره شوی تو هم در آن روز   افتاده به خرمنِ جهان‌سوز
دودِ دلِ عاشقانِ غمناک   چون قیر کند سریرِ افلاک
من وقتِ سحر چو برکشم آه   بیم است[1] که سیه شود رخِ ماه
ای‌گل تو در این چمن که هستی   از بادهٔ شهره کرده مستی
کارِ تو اگرچه بی‌نیازیست   خوش پیشه همیشه دلنوازیست
[۱۹ ب] هستی تو اگر اسیرِ ازهار   جای تو همیشه بر سرِ خار
جز بر سرِ خار اگر نرویی   در کشورِ حُسن و خوبرویی
بیدادِ بتان چو سروری نیست   میدانگهِ هر ستمگری نیست
اکنون تو شدی اگرچه بیعار   سر بر زده زین خزینهٔ خار
گر خود همه راحتِ روانی   آخر ز چمن شوی چو فانی
بگذار جفا دگر مکن ناز   بازآ تو ازین ستمگری باز
در گلشن اگر تو بی‌نظیری   در فصلِ خزانِ خود چو میری
بر زنده مکن ستم که خوش نیست   هر مرده اگرچه زنده‌کش نیست
کُشتی تو مرا به‌جور <و> بیداد   از عاقبتت نمی‌کنی یاد
هرچند[2] که زدی تو ای بداندیش   بر پایِ دلم ز خارِ خود نیش
دارم همه شب نشسته بیدار   جانی که نگردد از تو بیزار
چون نیست مرا ز گل صبوری   از من تو چرا همیشه دوری
دوری ز وفا چو نیست مشکور   در کویِ جفا مشو تو مسرور
هرچند[2] که صفای خارزاری   در کویِ لطافتی که داری
با بدنظران مکن حریفی   در گلشنِ راز اگر لطیفی
داری تو دلی چو سنگِ خارا   رحمت نکنی اگر تو ما را
زان روزِ حسابِ حق بیندیش   وین سینه به خارِ خود مکن ریش
[۲۰آ] از جامِ غمِ تو من چو مستم   آشفته و زار و خسته هستم
داری تو چو حسن و تن‌درستی   از اهلِ صفا اگر تو هستی
بر خستهٔ مستِ خود مکن جور   هر لحظه چو می‌کند فلک دور

۱) ← بیت ۳۱   ۲) ← بیت ۴۷

از بـادِ خـزان تـو خـود مکـن یـاد — بـرگیر بـرای آن سـفر زاد
بـلبل ز غـمِ تـو شـد چـو پـرسوز — خـالیست جـهان ز فـتنه امـروز
گلشن ز تو هست اگرچـه مسـرور — بـر عـمرِ فـنا مشـو تـو مـغرور
مست از میِ حسن اگرچـه هسـتی — هشـیار نشـین تـو روزِ مسـتی
شـبها ز فـغانم ای دل‌افـروز — بـیدار نشـین هـمیشه تـا روز
داری تـو اگـر لطـافت ای گـل — انـدیشه کـن از فـغانِ بـلبل
زیـرا کـه ز بـانگِ بـلبلِ زار — گـردد هـمه چشـمِ خـفته بـیدار
تـیرِ نـفسی کـه در سـحرگاه — بـیرون رود از دهـانِ او آه
پـنهان گـذرد ز چـرخِ افـلاک — پـیراهـنِ غـنچه را زنـد چـاک
آهِ مـن و نـاله‌های بـلبل — آتش فکـند بـه خـرمنِ گـل
گـر بـی‌خبری تـو زیـن کـه گـفتم — من با غم و غصه چـون کـه جـفتم
سـودای سـتم ز سـر بـدر کـن — وز نـالهٔ زارِ مـن حـذر کـن

تمامیِ سخن

ای نـوگلِ بـاغِ دل‌ربـایی — داری بـه چـمن چـو خـودنمایی
پس کـرده تـو پـاره جـامه در تـن — کردم بـه تـو عـرضِ حـال اگـر مـن
بشـنو کـه چـه گـوید ایـن دل‌افگـار — هسـتی تـو اگـر ز آب و گـل خـار
[۲۰ ب] مـن زارِ تـوام اگـر تـو یـاری — بـا شکـل و شـمایلی کـه داری
کـردی چـو شکـایتِ مرا گـوش — افـغانِ مـرا مکـن فـرامـوش
از خـارِ تـو شـد چـو سـینه‌ام ریش — زیـن ریشِ درونِ مـن بـیندیش
زیـرا کـه در ایـن جـهانِ فـانی — بگـذشته تـو خـود ز مـهربانی

قصیده از بلبل

تـا شـیوه و کـارِ گـل ستم شـد — جان و دل من ز هـم به هم شـد
پشـتم چـو کـمان و مـاهِ نـوروز — از بـارِ هـم و غـمِ تـو خم شـد
صـبرم کـه نـمی‌شد از دلم دور — در مـدّتِ مـحنـتِ تـو کم شـد

جانم شده از من و تو دلگیر   خود مایلِ کشورِ[۱] عدم شد
چشمم ز رخِ تو گشته مهجور   سرچشمهٔ اشک و بحر و یم شد
دل بی‌تو در این چمن که هستی   پامالِ بلا و درد و غم شد
وین سینهٔ من به‌تیغِ جورت   مجروح شد و نه مُلتَحَم شد
چون مذهبِ عاشقِ تو عشق است   ورزیدنِ عشق اگر اَلَم شد
آوازِ من از غمِ تو امروز   کوتاه و بلند و زیل[۲] و بم شد
مستم چو همیشه فکرم اکنون   بیرون ز هوای جام و جم شد
[۲۱آ] در عشقِ تو طعنه زد به‌من خار   زان طعنه دو گوشِ من اَصَم شد
آن دم که شدی ز من تو بیزار   اندوهِ تو با غمم چو ضم شد
ما را غمِ وصل و داغِ هجرت   یک خال و یکی دگر چو عم شد
گشتم شده غرقِ غصّه مخمور   از جامِ جفا که آن چو سم شد
کردی چو مرا تو مست و مدهوش   آن لطفِ عمیم و این کرم شد
لیکن شدم از غمِ تو مسکین   سلطانِ چمن چو محتشم شد
محنت‌زده گشتم از غمِ دوست   در گریه مرا دو دیده نم شد
با دردِ دلِ شکسته ای دوست   چون محنتم از تو بی‌سأم[۳] شد
گفتم به تو من سخن فَأَمّا   مفتاحِ سخن ز فای فم شد
در عشقِ تو نفس من فنا گشت   بیزار و بری ز مدح و ذم شد
جرمِ من اگرچه بود بسیار   در بحرِ تجاوزت لَمَم[۴] شد
در گلشنِ رازِ غنچه روحم   از غیرِ غمِ تو منفطم[۵] شد
دیوانه علی اگرچه امروز   نامِ تو دراین جهان علم شد
با گریه و آهِ گاه و بیگاه   شادی ز دلِ تو منهزم شد
اسرارِ حقیقتِ الهی   در لوحِ ضمیرِ ما رقم شد
[۲۱ب] وین دُرِّ گران‌بها که سفتیم   گوهر شده جمله منتظم شد
گفتیم سخن و لیکن اکنون   ختمِ سخن «از جهان روم» شد

---

۱) در اصل: کشوری (← بیت ۴۵۱)
۲) زیل = زیر
۳) کذا در نسخه، سَأَم به معنی ملال است.
۴) لَمَم: گناه کوچک، در مقابل گناه کبیره
۵) مُنْفَطَم، از شیرگرفته

فصل

در جواب دادنِ گل بلبل را

بلبل چو به گل حکایتی کرد   وز محنتِ خود شکایتی کرد
گل داده بیانِ فتنه را ساز   کرد از همه سو ستیزه آغاز
گفت ای شده مبتلایِ عشقم   هر دل نبود چو جایِ عشقم
از بهر چه دل به غنچه بستی   ناخورده شرابم از چه مستی
خود چون که فغانگری ضعیفی   در وزنِ هوای من خفیفی
از بهرِ چه آمدی دراین باغ   بر سینه نهاده زآتشم داغ
مایل تو به عشقم از چه گشتی   از مُلکِ بقا مگر گذشتی
کین راهِ خطر گرفته‌ای پیش   خواهی سرِ دار و مَهلکِ خویش
گل پیشِ تو گر دمی عیان است   در عشق بتان چو بیمِ جان است
از من تو چرا نکردی پرهیز[۱]   ای کرده زبان چو کلکْ سرتیز
کردی چو شکایت از غمِ ما   این جمله حکایت است[۲] فأمّا
خود چون که نه مردِ این نبردی   آهنگ وصالم از چه کردی
از بهرِ چه دل به غنچه دادی   درهای بلا به خود گشادی
گیرم که تو مرغِ بی‌قراری   با این همه شوق و بی‌وقاری
[۲۲آ] جایِ تو اگرچه در چمن گشت   جانِ تو چرا اسیرِ من گشت
گشتی چو به دامِ من گرفتار   غم نیست اگر شوی دل‌افگار
در عشق اگر دلِ تو شد خون   غرقی تو به بحرِ عشقم اکنون
هستی چو به‌درد و صد بلا رام   دیگر مطلب قرار و آرام
زیرا که مرادم از تو درد است   عاشق که نه مردِ این نبرد است
آن بِه که شود ز عاشقی دور   زین جورِ زمانه گشته مقهور
در کنجِ فراغتی نشیند   تا رویِ فلاکتی نبیند
پیوسته چو من گرانبهایم   در کشورِ حُسن و غمزه دایم
دروازهٔ عشق من چو واز است   سرتاسرِ عاشقی به ناز است

---

۱) سکته در وزن   ۲) ← بیت ۳۱

زین عشقِ تو من چو بی‌نیازم ‌‌‌‌‌‌ با عاشقِ زنده می‌نسازم
از بهرِ چه زنده‌ای تو اکنون ‌‌‌‌‌‌ گشتی ز برای من چو محزون
گویی تو اگر که عشق بازیست ‌‌‌‌‌‌ کارم تو بدان که بی‌نیازیست

فصل

ای کرده طمع به خوب‌رویان ‌‌‌‌‌‌ زهر است[1] چو شرابِ عشقِ خوبان
یا درکش ازین هلاهلش جام ‌‌‌‌‌‌ یا عشقِ مرا مکن تو بدنام
باز آی ز کویِ این غمم باز ‌‌‌‌‌‌ یا سر تو به پایِ عشقم انداز
در کویِ بدن اگر تو جانی ‌‌‌‌‌‌ فانی شو ازین‌میانه فانی
زیرا که دراین جهانِ غدّار ‌‌‌‌‌‌ با عشقِ بتان هر آنکه شد یار
[۲۲ب] تا سر به میانه در نبازید ‌‌‌‌‌‌ هرچند[2] که خیالِ خویش تازید
مقصود ز پرده روی ننمود ‌‌‌‌‌‌ خرسند نشد به کامِ دل زود
من گرچه انیس و یارِ خارم ‌‌‌‌‌‌ سلطانِ سریرِ افتخارم
فخرِ من و فقرِ بلبلِ زار ‌‌‌‌‌‌ باهم چو نمی‌شوند[2] بسی یار
نابرده خود از برای ما رنج ‌‌‌‌‌‌ جایِ که بوَد بساط شطرنج
رُخ گر تو به سوی شاه تازی ‌‌‌‌‌‌ ناخورده ز سال و ماه بازی
آنان که به دردِ ما نمردند ‌‌‌‌‌‌ ره سوی وصالِ ما نبردند
ترسی تو اگر ز جان‌گدازی ‌‌‌‌‌‌ آن بِه که تو بر تو عشق بازی
دیدارِ کسی دگر نجویی ‌‌‌‌‌‌ هم راهِ چنین خطر نپویی
خود را نکنی ز خود پریشان ‌‌‌‌‌‌ وز دستِ بلا به‌در بَری جان

فصل

ای بلبلِ مست مرغِ طیّار ‌‌‌‌‌‌ بی‌درد به‌هم نمی‌رسد کار
هستی تو اگر ز حق‌شناسان ‌‌‌‌‌‌ مردن ز غمم چو نیست آسان
خود را تو فدای عشقِ من کن ‌‌‌‌‌‌ هم ترکِ بقای خویشتن کن

---

۱) ← بیت ۳۱ ‌‌‌‌‌‌ ۲) ← بیت ۴۷

بگذر تو ز جان و دل به‌یکبار   یا پای منه به‌کویِ دلدار
افتاده‌ای چون به دامِ تقدیر[1]   فانی شو و دل ز کام برگیر
داری چو به‌سویِ وصلِ من میل   از دیدهٔ خود روانه کن سیل
هم کرده سخن ز من تو باور   در گلشنِ ما چو شمعِ خاور
شبهای دراز اگر نسوزی   شمعِ دلِ خود نه‌برفروزی
[۲۳آ] تا شربتِ شوقِ ما تو خوردی   خود را چو ز عاشقان شمردی
ترکِ سرِ خویش و جان و تن کن   یا قطعِ نظر ز ما و من کن
با شاهِ چمن مکن تو بازی   در وادیِ عشق و جان‌گدازی
مردن چو حیاتِ جاودانیست   میلِ تو چرا به زندگانیست
در آخرِ کارِ خود چو میری   این دم که نه شاب و هم نه پیری
کارِ تو اگر همیشه زار است   جایی که امیدِ وصلِ یار است
عاشق که نمیرد از غمِ دوست   بیزارم از آن که همدمِ اوست
وقتی که مرا نگار گویند   آنان که وصالِ یار جویند
در حسرتِ وی اگر نمیرند   گر شاه‌وش و اگر فقیرند
هرگز نرسند[2] به‌کویِ مقصود   مردود شوند[2] ز پیشِ حق زود
ای بلبل اگر تو بی‌قراری   با شکل و قیافتی که داری
خود زاغ‌وشیّ و ما هماییم   وز باغِ لطافتی که ماییم
آنان که نهند[2] برای ما دام   در کوی طلب چو می‌زنند[2] گام
نزدیک چو می‌شوند[2] به‌مقصود   بگذشته ز خویش و جمله موجود
آن کس که نمرده پس نشد حی   کی می‌رسد او به‌مقصدش کی
ای مرغکِ زارِ سربه‌سر هیچ   از دستِ غمم چو خورده‌ای پیچ
در حسرتِ غنچه پرملالی   شبهای دراز اگرچه نالی
[۲۳ب] من چون‌که همیشه در خمارم   پروای رعایتت ندارم
در کشور ما اگر تو شاهی   یا در فلکِ زمانه ماهی
من با تو نمی‌شوم هم‌آغوش   می‌کن تو شرابِ دردِ ما نوش

---

۱) سکته در وزن   ۲) ← بیت۴۷

هم سینه کبابِ تابِ من کن　　نیرانِ مرا ثیابِ تن کن
می‌سوز در آتشِ جفایم　　هرگز مطلب ز ما وفایم
با لشکر غم شدی چو انبوه　　در کشور و مُلکِ درد و اندوه
گر خسرو و قیصریّ و دارا　　پروای تو نیست نیست ما را
از عشق نکرده‌ای چو پرهیز　　جان گر بدهی تو در غمم نیز
من در بدنِ تو چون‌که جانم　　صد جان به‌جوی نمی‌ستانم
هستی تو اگرچه غرقه در خون　　واقف چو شدی ز حالم اکنون
خود را هدفِ سهامِ غم ساز　　وز گریه همیشه دیده نم ساز
با عشقِ بتان چو بیمِ جان است　　در کویِ غمم که بی‌کران است
داری تو اگر فغان و زاری　　زاریّ و فغان و هر چه داری

غزل از گل

درباز برای من به‌یک‌بار　　بیرون رو ازین جهانِ غدّار
برکنده دلِ خود از کم و بیش　　مگذار به دار سینه دیّار
[۲۴آ] بر غیرِ خدا مده تو دل را　　دامان رضای وی به دست آر
گر عاشقِ صادقی تو اکنون　　آزرده مشو ز جورِ هر خار
بگذر ز خیالِ باطلِ خویش　　بی صدق و صفا مکن دگر کار
مایل چو شدی به وصلِ محبوب　　نامُرده میا به کویِ اسرار
سرتاسرِ عاشقی چو درد است　　بی‌درد مباش و هم سبکبار
گر تابِ جفای ما نداری　　آشفته میا به رویِ گلزار
با میل وصالِ ما که داری　　در دادنِ جانِ خود مکن عار
گنجیست وصال ما که بی‌رنج　　بر وی نرسد کسی به‌جز مار
خواهی تو اگر وصالم اکنون　　بگذر ز سر و ز ریش و دستار
وز طایفهٔ مجرّدان باش　　تا وصلِ مرا شوی سزاوار
در وادیِ هجرِ من که هستی　　خود گریه بکن چو ابرِ آذار
فانی شو از این بقا که داری　　بگذر ز وجودِ خویش ناچار
چون عینِ بقا بجز فنا نیست　　آن بِه که نباشد از تو آثار

بنیادِ بقای کس چو باد است　　در آب و گِلِ تو گر بود نار
با لابه[۱] شدی خود آتش‌افروز　　شد گرچه روان ز دیده انهار
[۲۴ب] آوازِ تو چون غذای روح است　　بی‌ناله مشو تو هم در اسحار
گر طالبِ رویِ مهر و ماهی　　کز طلعتِ اوست نورِ ابصار
منگر تو به غیرش ای نظرباز　　مرغِ دل اگر ز آشیان طار[۲]
آن بِه که فتد به دامِ توحید　　برداشته برگ هو به منقار
باز آید از آن هوای دوری　　نزدیک شود به پیشِ انظار
دیوانه علی ز خود سفر کن　　زیرا که فواید است[۳] در اسفار
در مُلکِ وفا تو سروری کن　　سرور چو بود همیشه سالار
در کسبِ کمالِ خویشتن کوش　　غایب شو از این جهانِ احضار
در وادیِ عشق اگر تو مردی　　از مُلکِ وجودِ خود کن الغار[۴]
بگذر ز جهان و هرچه حق نیست　　بر دل منه از غمِ دو کون بار[۵]

داستان بلبل در بوستان گل

در باغِ بهارِ پرلطافت　　آمد چو ربیع بی‌کثافت
گل گشته غریقِ بحرِ شبنم　　زد چون به فسانه این قَدَر دم
بلبل ز سرِ نیاز خود باز　　کرد آه و فغانِ بی‌حد آغاز
افتاده به بحرِ ناله بلبل　　افگند[۶] به جهان اگرچه غُل‌غُل
[۲۵آ] شبهای دراز خود نمی‌خفت　　در ناله فتاده خود همی گفت
کای غنچهٔ بسته سر گره‌وار　　خارِ تو کند چو سینه افگار
فریاد ز جورِ گل که هردم　　هست از غمِ وی زیاده دردم
آه از غمِ هجر و دردِ دوری　　وز قِلّتِ صبر و بی‌صبوری
داد از همه طور جورِ گل داد　　کو نامِ وفا برفته از یاد
سوزید مرا در آتشِ خویش　　دلگیر شدم ز نالشِ خویش

---

۱) در اصل: لابی　　۲) طار = طارَ، پرید　　۳) ← بیت ۳۱
۴) الغار (= ایلغار): به سرعت حرکت کردن، تاختن　　۵) سکته در وزن
۶) ← بیت ۴۷

افتاده منِ شکسته در خاک   هرچند[۱] که زدم نفس بر افلاک
تأثیر نکرد[۱] به گل فغانم   آسوده نشد ز غصّه جانم
دعوای محبّتش چو کردم   شد هر نفسی زیاده دردم
دل رفته برون ز مُلکِ شادی   در کویِ فنا و نامرادی
شد جانِ من از جفای گل خون   من جور و جفا کشیده اکنون
در گلشن اگرچه بی‌حضورم   زان دم که ز وصلِ غنچه دورم
کارم همه شوق و بی‌قراریست   غم توشه و پیشه آه و زاریست
چون نیست مرا ز گل صبوری   فریاد ز عشق و درد و دوری
خوبانِ جهان چو بی‌وفایند   بی‌مرحمتانِ پرجفایند
[۲۵ب] عشّاق اگرچه سرورانند   این طایفه را که دلبرانند
رفتست چو نامِ رحمت از یاد   تقصیر نمی‌کنند[۱] ز بیداد
جایی که نه مست و نی خمارند   صد جان به‌جوی نمی‌شمارند
آنان که شوند اسیرِ ایشان   پیوسته بُوَند[۱] ز خود پریشان
من خود چو اسیرِ گل شدم نیز   گویم شده مست و هم سحرخیز
کای غنچه درین جهانِ خوبی   هستی تو اگر ز شاخِ طوبی
آخر ز جهان چو می‌شوی نیست   این رنگِ رخ تو معنوی نیست
احوالِ تو جمله چون مجازیست   هم نردِ فلک به مُهره‌بازیست
این دم گنهِ تو بی‌نیازی   با ما خود اگرچه می‌نسازی
در کویِ تجارتی که فانی است   سرمایهٔ گل چو زندگانی است
اندیش چو این فنا بد آمد   زان بادِ خزان که خواهد آمد
بیداد و ستمگری چو ظلمست   واین پیشه همیشه کارِ گل هست
بر خسته‌دلانِ خود نظر کن   وز نالهٔ بلبلان حذر کن
چون با منِ خسته‌دل نه یاری   با خنجرِ خارِ خود که داری
هستی تو اگر همیشه خونریز   از کشتنِ من کنون بپرهیز
از گردشِ چرخ و مهر پرگال   سر بر زده خود ز پرده هر سال

---

۱) ← بیت ۴۷

زین خاکِ چمن تو گرچه رویی — در کشورِ حُسن و خوبرویی
باشی تو اگر کبیرِ شاهان — قادر چو شوی به بی‌گناهان
رحمت نکنی اگر تو ما را — با خسته‌دلان بکن مدارا
کین ظلمِ همیشه خود ظلام است — هم کشتنِ عاشقان حرام است
[۲۶آ] ای پرده‌نشینِ خانهٔ خار — پروردهٔ ماه <و> مهرِ دوّار
نوشیده ز اشکِ ابرِ نیسان — گردی چو جلیس مل جلیسان
بر عاشقِ زارِ خود نظر دار — وابسته مشو به‌دست هر خار
زیرا که منم غریب و غمگین — دل رفته برون ز کوی تمکین
افتاده به‌دامِ بی‌نوایی — زان دم که تو یارِ بی‌وفایی
غم شد همه‌دم قرینِ جانم — گل زنده و من به مرده مانم
آمد چو بهار و گل دراین باغ — من خود بنهاده بر جبین داغ
آشفته به باغِ گل رسیدم — بس پرده ز رویِ گل کشیدم
گردیده دلم ز رویِ گل شاد — عاشق شدم و به محنت افتاد
کارم همه ناله شد سحرگاه — یک صبحدمی دراین گذرگاه

غزل از بلبل

جانم ز هوای غنچه دم زد — پس خیمه به کشورِ عدم زد
صبرِ منِ بی‌قرارِ شیدا — بر حرفِ بقای خود قلم زد
وین بلبلِ سرخوشِ سحرخوان — صدنالهٔ زیل[۱] و بانگِ بم زد
هر خار و خسی که در چمن بود — بر من ز تو خنجرِ[۲] ستم زد
[۲۶ب] با این همه محنتِ تو جانم — دم بی هوسِ رخِ تو کم زد
بی مرحمتِ تو ای ستمکار — دل دفترِ گریه را رقم زد
سیلابِ سرشکِ من چو بارید — وی طعنه به نهر و بحر و یم زد
عشقِ تو به‌عاشقِ دل‌افگار — هرچند[۳] که ندای می‌کشم زد
وی گشته سپرسهامِ غم را — از راه وفای خود نه خم زد

---

۱) زیل = زیر (← بیت ۵۸۷)
۲) در اصل: خنجری (← بیت ۴۵۱)
۳) ← بیت ۴۷

وین آتشِ غم که زد پیِ گل   از لطف و عنایت و کرم زد
هر ناله که زد به ژاله بلبل   من عاشقِ زار مخلصم زد
بر دامنِ گل چو من زدم دست   صد خارِ ستیزه بر کفم زد
ابرو چو کمان کشیده معشوق   ماتم‌زده را به تیرِ غم زد
پیوسته دلم نفس درایِن باغ   آسوده ز غم نمی‌شوم زد
چون بادِ صبا زد از خزان دم   برگ گل و لاله[1] را بهم زد
گل گفت به عمر خود که رفتی   چون باد به روی ما لطم زد
آن ضربتِ قدرتِ الهی   بر هم همه کارِ منتظم زد
در آتشِ تابه گل درافتاد   وز گریه به‌روی شیشه نم زد
زان تابشِ آتشِ جگرسوز   سیلابِ عرق به جامِ جم زد
[۲۷آ] خود گریه‌کنان به برگِ خود گفت   کآتش به تو آب شبنمم زد
زان قلّت شبنم است[2] که امروز   آتش به من و تو ناکسم زد
دیوانه علی که شد سخن‌سنج   صد خالِ سخن به روی عم زد
از رکن و مقام و چاهِ زمزم   خود را به کنارِ ملتزم زد
وز خلقِ جهان بریده یاری   آتش به جهانِ مدح و ذم زد

جواب‌دادن گل بلبل را

بلبل شده غرقِ بحر زاری   زد ناله چو خود ز بی‌قراری
حال دلِ خسته را به‌یک‌بار   آورد[3] به زبان و کردش اظهار
گردیده ز وصلِ غنچه گمراه   با گریه و زار و ناله و آه
کرد از همه کارِ گل شکایت   وز حال و ملالِ خود حکایت
افگنده ز ناله در جهان سوز   چون بر درِ باغِ گل در آن روز
کرد آن همه‌دانِ پُرحکایت   از بختِ خود و ز گل شکایت
گل دید چو مرغِ پُرفغان را   کز ناله به هم زند جهان را
آمد به سرِ ستمگری باز   صد عربده کرده از خود آغاز

۱) در اصل: لا   ۲) ← بیت ۳۱   ۳) ← بیت ۴۷

گفت ای شده مبتلا به خارم   کارِ[1] تو فغان و خنده کارم
وی گشته ز خارِ من تو مجروح   گردیده هم از تنِ تو کج روح
[۲۷ب] پیوسته اگر تو خسته‌حالی   تا کی به درم نشسته نالی
داری تو اگرچه عشقِ بسیار   در دل همه درد و در جگر نار
زین عشق تو من چو بی‌نیازم   چون است[2] که نمی‌کشی تو نازم
از من تو مگر که بی‌نیازی   کاسوده به دردِ ما نسازی
هستی تو اگرچه مست و شیدا   زین پرده شدم چو من هویدا
حیرانِ جمالِ من شد این باغ   وز دورِ زمانه روسیَه زاغ
در کشورِ هجر و مُلکِ دوری   افتاده به محنت و صبوری
داری تو اگر همیشه ماتم   جایی که زنی ز عشقِ ما دم
از بهرِ چه خسته گشته نالی   زین ولوله گر تو خسته‌حالی
عاشق که به‌کوی بی‌نیازیست   کی لایقِ عشق و عشق‌بازیست
هستی تو به عشق اگر موافق   در مذهبِ عاشقانِ صادق
خوش نیست چو عشق و بی‌نیازی   بگزین تو نیاز و عشق‌بازی
معلومِ تو شد چو سرِّ مکنون   گر عاشقِ صادقی تو اکنون
درباز وجودِ جمله موجود   بگذر ز هوای غیرِ من زود
فانی شو و در فنای خود باش   احوالِ درون خود مکن فاش
در فصلِ بدایتِ بهاران   گر عاشقِ ما شوند[3] هزاران
آن کس که نشد ازو بقا نیست   وی لایقِ دردِ عشقِ ما نیست
[۲۸آ] ای مرغکِ زارِ مست و محزون   افتاده به دامِ محنت اکنون
چون روی به‌سویِ ما نهادی   با دستِ تهی ز پا فتادی
افتاده به‌کویِ این حقارت   با آتشِ عشق و صد حرارت
نوشی همه دم تو زهرِ قاتل   با فکرِ کج و خیالِ باطل
داری چو رهِ بلای در پیش   زنهار مشو تو غرّه بر خویش
کین راهِ وصالِ ما دراز است   کارم همه جور پیشه ناز است

---

۱) در اصل: کاری (← بیت ۴۵۱)   ۲) ← بیت ۳۱   ۳) ← بیت ۴۷

خـواهـی تـو اگـر وصـالِ ما را ناکـرده بـه کـارِ مـن مـدارا
هـرگز مـطلب رهِ وصـالم گـر مـی‌طلبی بـرَوْ ز عـالم
سـر کـرده دگـر قـدم دریـن راه شـبهای دراز <و> روز کـوتاه
گـر نـاله زنـی ز حسـرتِ یـار ایـن نـاله در او نـمی‌کند کـار
بـا درد و بـلا اگـر تـو یـاری مـیلی بـه وصـالِ مـن چـو داری
زین سود <و> زیانِ خود میندیش مـی‌باش هـمیشه دشـمنِ خـویش
از جـامِ مـحبّتم چـو مسـتی بگـذر ز جـهانِ خـودپرستی
آزرده مشـو ز جـورِ هـر خـار اندیشه مکـن کـه چـون شـود کـار
عاشق شـده‌ای چـو بـر مـن امـروز در آتشِ مـا نشـین و مـی‌سوز
[۲۸ب] هسـتی تـو اگـر بـه گـل هـوادار بـینی چـو بـه زیـرِ پایِ ما خـار
وی را تـو درونِ دل نـهان کـن پس خنده به جـای ایـن فـغان کـن
مـی‌سوز بـه نـارِ عشـق و مـی‌ساز مـردانـه هـمیشه عشـق مـی‌باز
مـی‌ساز بـه هـر چـه هست[1] مـرادم تـا هست مـرا نَـفَس تـرا دم
آسـوده مـباش و سِـر مکـن فـاش سـودازده گشـته در چـمن بـاش
راضـی شـده بـر جـفای مـحبوب گـر اوست تـو را هـمیشه مـطلوب
از دست مـده وفـای خـود را گـر مـی‌طلبی بـقای خـود را

غزل از گل در جواب بلبل

بگذر ز جـهان و تـرکِ جـان کـن قـطع نـظر آخـر از جـهان کن
تسکـینِ دل تـو گـر فـغان است دل خوش کن و ترکِ این فغان کن
هـر صـبح‌دمی چـو ابـر آذار از دیـده سـرشکِ خود روان کن
آن گریه چو هست و این فـغانت بی‌خود شـده ترک این و آن کن
در نـاله اگـر زبـان‌درازی خود را تـو همیشه بـی‌زبان کن
داری تو اگر به سـویِ من میل قـطعِ نـظر از رخِ بـتان کن
آیـی تـو اگـر بـه کـویِ عشـقم شبگیرِ رهـم نـه چون زنـان کن

۱) ← بیت ۳۱

[۲۹آ] مـردانــه قـدم‌زن انــدر ایـن راه — پـیـوسـتـه سـلـوکِ صـالـحـان کن
بگذر ز وجـودِ خـود بـه یک دم — در کـوی فـنـای خـود مـکـان کن
کـاری چـو کـنی ز بـهرِ مـا نـیز — مـانـنـد گـــروهِ مـخـلـصـان کن
بــتـــهـــای نــهـانِ آذری را — در هـم شکـن و بـه من عیان کن
از دستِ تو رفت اگر دل اکـنون — آهـــنـگِ دیـــارِ بـــی‌دلان کن
صـــحرای وجـــودِ خـویشتن را — طی گر تو کنی به یک زمان کن
جان را بگذار و دل بـه دست آر — وی را نـــه فـــدای دلبـــران کن
دلبر چو یکی خوش است[۱] تو دلدار — یـک دان و گـذر ز گـلـرخـان کن
ناکس نشـود چـو در جـهان کس — خـود را تـو بَـری ز نـاکـسـان کن
کـردی چـو نـصیحتِ مـرا گـوش — پس حلقه به گوشِ خود از آن کن
با نفسِ خسیس خویش کج باش — وی را تـو ز جنسِ مبغَضان کن
نـالی تـو اگـر ز غـم سـحرگاه — زاری همـه شب چو عاشقان کن
از نـاله بـه‌هم زن ایـن جـهان را — وز گـریـه دو دیـده دُرفـشـان کن
در وقت نـــماز و پُـــرنـــیازی — فـریـاد و فـغـانِ خـود اذان کن
بی‌سجده مباش اگر تو روحی (؟) — خـود را ز گـــروهِ راکـعـان کن
[۲۹ب] **دیـوانـه عـلی** تـو پـیشِ رنـدان — تـقـریـرِ سـخـن چـو عـارفـان کن
دانـــی چـو رمـوزِ **کـنتُ کـنزاً**[۲] — این حـلقه به گـوشِ واعظان کن
خواهی به جهان تو گر سلامت — خـود را هـمـه‌دانِ کس‌مـدان کن
بـاشی تـو اگـر مـلَک در انسان — پـیـوسـتـه حـذر ز مـحـدثـان کن
بـــا راست‌رویّ و راست‌گـــویی — دایــم تـو اهـانـتِ کَـجـان کن
از کـــج‌روِ کـــج‌نشین و کـج‌باز — بـگـریـز و دعـا بـه مفلـسـان کن

حیران‌شدن بلبل در محنت گل

بـــلبل شـــده مـــنقطع ز طـیران — گـــردیده شکســـته‌بال و حـیران
بشـــنید چـــو آن خـطابِ گـل را — نـــوشیده ز غـــصه جـامِ مُـل را

---

۱) ← بیت ۳۱ ۲) ← بیت ۱۶۹

بنهاد به دل غموم و صد رنج   گسترده در او بساطِ شطرنج
شد فرز[1] و دگر چو رخ به شه‌مات   افتاده به کویِ رنج و آفات
با محنتِ عشق و بی‌نوایی   از دردِ درون و بی‌دوایی
فریاد بزد کزو دلِ گل   برهم زده گشت و سوخت سنبل
وز آتشِ ناله غنچه در باغ   داغی به جگر نهاد و بر داغ
مرهم ننهاد و خسته گردید   احوالِ زمانه را دگر دید
[۳۰آ] مالیده به روی خود ز دل خون   آمد ز جهانِ شهره بیرون
شد گرم و ز تابِ سینه زد جوش   گردیده ز جامِ غصه مدهوش
بلبل شد از این میانه معدوم   اطوارِ زمانه کرده معلوم
آمد به دیارِ بِرّ و تمکین   گردیده اسیر درد و غمگین
شد معتکفِ سرایِ هجران   افتاده به نهر و بحرِ حرمان
خود را همه دم اسیرِ غم ساخت   با درد و بلا و غصه پرداخت
دل را همه دم ندیمِ غم کرد   وز گریه دو چشم و دیده نم کرد
گردیده ز جورِ غنچه مقهور   شد از درِ باغ و رنجه‌اش دور
بنشست به گوشهٔ صبوری   با توشهٔ صبر و زادِ دوری
ببریده طمع ز گل به‌یک‌بار   بخشیده وصالِ غنچه بر نار
بگزیده ز هر دو قطعِ یاری   باز آمده زان فغان و زاری
برکنده دل از وصالِ گل هم   زان آتشِ برگ و ابرِ شبنم
ببریده طمع ز هر چه گل داشت   وز تخمِ وفای وی که می‌کاشت
باز آمده از هوای هستی   سر پر ز خمار و رفته مستی
دل گشته ملول و خسته حالش   ریزیده پر و شکسته بالش
در گوشهٔ گلشن از غمِ یار   بنشست و شد از ترانه بیزار
[۳۰ب] هم رفته عنانِ چاره از دست   در جای نشست و دم فروبست
بنهاد ز صبر توشه در جیب   تا سر چه زند ز پردهٔ غیب
دورانِ فلک چه می‌کند باز   چون می‌شود آن‌که می‌کند ناز

---

۱) فرز: مهرهٔ وزیر در شطرنج

تا کی بود این غرور و مستی   گل از چه رود برون ز هستی
ده روزه بقا چو بیشتر نیست   چیزیست اگر نمی‌شود نیست
در بلبل ازو فتاد اگر سوز   وی را به جهان و فصلِ نوروز
پیمانه کشی فلک چو ساقیست   کاساتِ فنا همیشه باقیست
وان کاسه دگر غنیمِ جان است   دردا ز فنا که این جهان است
تا هست نشانِ مالك الموت   جز حق همه ذرّه می‌شود فوت
فانیست چو هرچه غیرِ باقی‌است   پس بودنِ گل همیشه عاقی‌است
وی را نرسد چو جاودانی   در گلشنِ این جهانِ فانی
ما گرچه همیشه سست و مستیم   دل را به خدایِ خود چو بستیم
سهل است جفای یار و اغیار   آخر به فنا رود گل از خار
شد بر دلِ من اگر ز گل داغ   اکنون به سرِ درختِ این باغ
هست این گل و غنچه گرچه پرپیچ   یک روز و دو روز و عاقبت هیچ
از بهر چه می‌کند به ما ناز   این فتنه و شیوه کرده آغاز
بر حسن و جمال گل که دارد   بارانِ زوال اگر نبارد
[۳۱آ] شاید که زَند ز حسنِ خود لاف   لیکن چو ندارد او خود انصاف
شد غرقه به بحرِ عُجب و پندار   هردم زده خنده بلکه هربار
پندارد از آن غرور و مستی   کو تا ابد است[1] به کویِ هستی
فکری نکند که روزگاران   بارد به سرش ز فتنه باران
افتد ز درختِ خویش بر خاک   میرد شده زرد و گشته غمناک
این است[1] چو رموزِ کارِ عالم   آن بِه که ز جورِ گل ننالم
تا عاقبت این غمِ جگرسوز   آواره شود ز من به یک روز
ریزد همه بر زمینِ گلزار   گل را بَرَد از جهان به‌یک‌بار
آن مرغِ ضعیفِ غرقِ صدْ غم   سر برده به زیر بالِ خود هم
آسوده شد از نیاز و پرواز   تا سر چه زَنَد ز پردهٔ راز
وین دورِ قمر که تیز تازد   در طاسِ فلک چه مهره بازد

---

۱) ← بیت ۳۱

دورانِ فلک چه می‌کند باز / گل با که شود به پرده دمساز
چون می‌شود این فسادِ عالم / خود بر چه شود مآل حالم
تا کی بُوَد این گلِ خوش‌اندام / در گلشنِ ما ندیمِ ایّام
آن رنگِ لطافتی که دارد / آخر به کجای می‌سپارد
وان غنچهٔ سرفرازِ ایّام / پامالِ که می‌شود سرانجام
پس مرغ نهاده بر جگر داغ / این گفت و نشست بر درِ باغ
[۳۱ب] آن خسته هزارِ مستِ دلدار / در محنت و غم چو شد سبکسار
بلبل که نشد ز آتشش دود / با حسرتِ گل که عاشقش بود
شبهای دراز اگر نمی‌خفت / در گلشن راز خود همی گفت

غزل از بلبل

کای غنچه ترا اگر وفا نیست / اندوهِ مرا دگر بقا نیست
هر دردِ دلی که هست ما را / در عالمِ صبر بی‌دوا نیست
گردونِ فلک چو بی‌قراری است / جز صبر دوای هر بلا نیست
دایم ز فلک چو فتنه بارد / جز محنت و غم در این سرا نیست
با حکم قضای آسمانی / لایق چو رجا و التجا نیست
ماییم و همین رضا و تسلیم / تدبیر چو دافع قضا نیست
جان بر کفِ دست[۱] نهاده اکنون / حالِ منِ خسته جز فنا نیست
زیرا که در این مقامِ هستی / هر طاعتِ بنده بی‌ریا نیست
گر می‌شود این ریا ز ما دور / یک لحظه خدا ز ما جدا نیست
وین جوهرِ جانِ عاشقان را / در هردو جهان اگر بها نیست
روزی که شود قیامت آغاز / جز روی خدا مرادِ ما نیست
[۳۲آ] ای دل تو بدان که بر درِ یار / اسرارِ لَعَلَّ در عسا نیست
فرعونِ مرا تو دین بیاموز / موسای تو چونکه بی‌عصا نیست
اِضرِب بِعَصاكَ حجر[۲] ما را / دستِ کَرَمَت چو بی‌سخا نیست

---

۱) ← بیت ۳۱   ۲) بقره۲: ۶۰

مـــی‌ریز بـــرای تشـــنگان آب   زین دیدهٔ من که بی‌بُکا نیست
بـارانِ سـرشک اگـرچـه بـارید   وی قـاتـل حُـرِّ ایـن لـظـا[1] نیست
چـــون تشـــنهٔ آبِ زنـــدگانی   جان داد و خبر ز ماسعا نیست
آن را کـــه بِـبُرَّد از غـمِ دوست   جـز دیـدنِ روی وی جـزا نیست
گر جـان بـدهد کسـی بـه جـانان   آن خود کرم است و ارتشا نیست
دل را به جهان کسی چو بخشید   آن پیشه کـرامت و عـطا نیست
بـــیزارم از آن کـــه طـاعتِ او   از بـــهرِ خـــدا و ابـــتـغـا نیست
دیــوانــه عــلی بـه کـویِ جـانان   پـشتِ تـو اگـر ز غـم دوتـا نیست
چون بی‌سر و پا شدی تو امروز   بی‌سرشـده را خـبـر ز پـا نیست

فصل
در فنای بهار و خاموشی هزار

بـــلبل کـه هــمی زد از فــغان دم   آســوده نشست و شــد فــغان کـم
زان راهِ زبـانِ خـود چـو بگـذشت   دربـــانِ درِ زبـــان خـــود گشت
[۳۲ب] از غُـل‌غُـلِ وی دگـــر چـــمنـها   خـالی شـد و کـم شـدند[2] سـمنها
خورشید[2] ز حمل بـه ثـور و جـوزا   گـــفت ای ســرطان بگــو تــموزا
از بـرجِ اسـد رسـد خـود امـروز   آتش بـــه چـــراغِ انـــجمن‌سوز
چـون گـفته شـد آنـچه گـفته‌ام راز   شـد نـار بـه خـور قـرین و دمسـاز
پـــیدا شـــده در جـهان حـرارت   افـــتاد بـــه جـانِ گـل حـقارت
هــرچــند[2] کــه زمـینِ تشـنه زاریـد   بــاران بــه ســرش فـلک نـبارید
ســــوزیده شــــد آن درختِ لاله   دیگـــر نـنشست[3] بـه غـنچه ژاله
رفت آن همه شَوک و شـوکتِ گـل   هــم عــمرِ بـنفشه رفت و سـنبل
شـــد رویِ زمـــین ز لاله خـالی   وز پـــــردهٔ غـــــیبِ لایـــزالی
آمـد بـه در آن خـزانِ خـونخوار   افسـرده شـد ایـن جـهانِ گـلزار
گم شد ز چمن هرآنچه گل داشت   سرهم به فلک نـه سنبل افـراشت

---

۱) لظی: دوزخ   ۲)← بیت۴۷   ۳)← بیت۳۱

ایّـــامِ بـــهار و گــل خــزان شــد / هــر غــنچه به پرده‌ای نـهان شـد
شــد رویِ گــل و کــلاله هــم زرد / جـان از دل و دل دگـر ز دم سـرد
بـــر گـــل زده بـــادِ بـی‌صفا دم / گـــل را شـــده مـــدّتِ بـقا کـم
شـــرمنده شــد از فِـعالِ مـاضی / نـــا بـــوده ز عــمرِ رفـته راضـی
هم رفـته بـرون ز دل‌خـوشی جـان / در کشـــورِ بـــلبلِ ســـحرخـوان
[۱۳۳آ] گــل گــرچـه هـمیشه یـارِ دل بـود / خـوش بـود ولی ز آب و گِـل بـود
آن روزِ فـــنا بشـــد چـــو مـعلوم / کـاخر شـود او زبـون و مـعدوم
گشت از هــمه کـارِ خـود پشـیمان / سـوزیده بـه نـارِ سـرکشی جـان
بگـــذشت ز کـــویِ اســـتقامت / بـــرداشـــته بـــارِ صـد نـدامت
رفت از چـــمنِ جـمالِ خـود زود / گـــردیده ز بـــاغِ شـهره مـردود
بـــا ایـــن هــمه مـحنتِ خـدایـی / گــل کـرده ز عـمرِ خـود جدایـی
در کــویِ کـمالِ خـود بشد فـوت / بگـــرفت گـلویِ غـنچه را مـوت
گـــفت ایـــن[1] گــلِ بـاغِ زنـدگانی / فـانی شـو ازیـن چمن تـو فانی
پس در چـــمنِ جهان کـه گـل بـود / گـل گـرچـه حـریفِ جامِ مُـل بـود
آمـد چــو خـزان و در گـلو خـفت / زیـــن بـــاغِ زمـانه اِرْحِـلو گـفت
گــل شــد ز بـقای خـویش بیزار / برگش هـمه رفت و مـاند ازو خـار
شــرمنده شــد آن کـه بی‌وفا بـود / کارش همه جـور و هـم جـفا بـود
لغـــــزید ز جـــای زود پـــایش / گـم شـد ز چـمن کـه بـود جـایش
خـالی شـد ازو چـمن بـه یک‌بـار / بـــلبل هـــم ازو بشـد سـبک‌بار

در خاتمهٔ کتاب

ای بـــــلبلِ بـــــاغِ آشـــنایی / زان‌دم کـه تـو از خـدا جـدایـی
با حسرتِ گل شدی تو خوشخوان / مـا هـم ز غـمِ تـو کـرده افغان
گـــفتیم ســـخن اگـرچـه بسـیار / دلگـــیر شـدیم و هـم دل‌افگـار
دنـیا هــمه عـاقبت چــو فـانیست / در کـــارگهی کـــه زنـــدگانیست

---

۱) ظ: ای

بی‌ذکرِ خداشدن چو خوش نیست　　جز خالقِ زنده بنده‌کش نیست
سودازده‌ایم اگرچه خود ما　　دانسته رموزِ این معمّا
در کویِ فنا اگر بِمُردیم　　غم نیست که ره به گنج بردیم
[۳۳ب] مردیم بلی ولیکن امروز　　دل پر ز غم است و سینه پرسوز
از گفتنِ شعر و شاعری هم　　دردِ دل ما نمی‌شود کم
مائیم اگرچه طالبِ یار　　برهم نرسد چو زین سخن کار
آن بِه که شوم همیشه خاموش　　مِن‌بعد کنم سخن فراموش
بیگانه شوم ز دانشِ خویش　　دانش همه شد چو خارشِ ریش
آن بِه که کنم سخن فراموش　　باشم همه جا همیشه خاموش

فصل

دیوانه علی تو بس کن اکنون　　زین سفتنِ درِّ سرِّ مکنون
آسوده نشین و بی‌سخن باش　　وین نکته بگو به مردِ قَلاّش
کای غرقه به قعرِ بحرِ امراض　　تا کی ز خدا کنی تو اِعراض
عمرت همه رفت و خود شدی پیر　　زین عمرِ تو شد فرشته دلگیر
غرقی تو اگر به بحرِ پندار　　گوش از همه سو به سویِ پند آر
بشنو ز من آنچه بر تو گویم　　چون خیرِ تو من همیشه جویم
اکنون تو به من بگو که امروز　　جانِ تو ز بهرِ چیست پرسوز
مقصودِ تو هم ازین جهان چیست　　خواهی تو مگر به‌جاودان زیست
[۳۴آ] کین طولِ امل گرفته‌ای پیش　　نسیانِ اجل نهاده بر خویش
جسمِ تو چو عاقبت شود خاک　　دل را ز خیالِ بد بکن پاک
بر غیرِ خدا مشو تو مایل　　شد گرچه هوس به دیده حایل
بردار ز دیده پردهٔ راز　　جان بهرِ وصال یار درباز
نبود چو کمالِ بنده بر مال　　اعمالِ دلِ تو شد گر اثقال
آن جمله چو ما ز دل برانداز　　بازآی به خود ز انجمن باز
آدم چو فنا شود به‌هرحال　　باشی به جهان اگر تو صد سال
مأوای تو چون‌که می‌شود گور　　دل بَرکَن از این جهانِ پرشور

بگذر ز خود <و> ز هرچه حق نیست　　یکباره بشو دگر ز خود نیست
فانی شده خود بقا به دست آر　　مغرور مشو به ریش و دستار
مرغِ ملکوت اگرچه هستی　　افتاده به دامِ خاکِ پستی
با خونِ جگر خوری چو دانه　　بردار حجابت از میانه
داری تو اگر الستِ حق یاد　　نارفته سَرَت چو ذرّه بر باد
قطعِ نظرِ خود از جهان کن　　آهنگِ هوای لامکان کن
چون جای تو آشیانِ غیب است　　دوری ز خدا بدان که عیب است
افتاده به دامِ خاکِ عالم　　گویی تو اگر که پُرملالم
[۳۴ب] صد پرده به دیده چون‌که بستی　　در جوفِ همین قفص که هستی
اسرارِ تو جمله چون که شد فاش　　سیمرغِ هوایِ قربِ حقّ باش
هستی چو ز جایِ خویشتن دور　　در وادیِ هجر گشته مهجور
میلِ تو همیشه بر وصال است　　جان تا ندهی وصل[۱] محال است
وصلی که بر او شدی تو مایل　　زین بعد نمی‌شود چو حاصل
نزدیک به حقّ شو از خودی دور　　پروردنِ خود چو نیست مشکور
بگذر تو ز خود که ره بسی نیست　　جز حق به دو کون دگر کسی نیست[۲]
داری تو اگر دو چشمِ پُر سیل　　بر هرچه نه حق بود مکن میل
از کشورِ سالکانِ این راه　　روزی که روی به سوی درگاه
توفیق رفیقِ جان اگر هست　　برکش تو ازین جهان دگر دست
پا بر سرِ راهِ قربِ حق نِه　　خود را تو به دست ماسبَق دِه
چون از تو همیشه حق جدا نیست　　بگذر ز هر آنچه وی خدا نیست
کین بود <و> وجودِ ما از او بود　　در مُلک همین وجود موجود
با غیرِ خدا اگر تو یاری　　میلی به وصالِ وی چو داری
خواهی که جمالِ یار بینی　　گر واقفِ رمزِ کارِ دینی
دل را که غبارِ غیر گیرد　　کی عکس جمالِ حق پذیرد

---

۱) به حکم وزن وَصَل خوانده می‌شود.　　۲) سکته در وزن

فصل

ای طـــالبِ عـــمرِ جـــاودانـــی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فـــانیست چـو عـمر و زنـدگانی
[۳۵آ] در مـذهب آنکـه عـبدِ مـولاست ‌‌‌‌ از غـــیرِ خـــدا گـذشتن اولاست
مـــا گـرچـه هـمیشه بـی‌نوایـیم ‌‌‌‌ در عـــالمِ بـــی‌وفا کـــه مـــاییم
دلهـــا نـــبود اگـرچـه بـی‌خون ‌‌‌‌ از بـــهرِ وصـــالِ فـردِ بـی‌چون
مـا چـون ز وجـودِ خـود گـذشتیم ‌‌‌‌ بـینش بـه جـهانِ دیـده گشـتیم
از شـوقِ جـمالِ یـار و هـم یـار ‌‌‌‌ گـردیده دو چشـم و دیـده بـیدار
شـــــبهای دراز اگـــر نـــخفتیم ‌‌‌‌ خود بـا خـود از ایـن تـرانـه گـفتیم
کـــز چـــیست نـظامِ کـارِ عـالم ‌‌‌‌ وز کـیست کـلام و چـیست حـالم
روشـــن ز کـجاست عـالم امـروز ‌‌‌‌ خورشیدِ جـهان ز چـیست پـرسوز
از چـیست کـه آسـمان کـبود است ‌‌‌‌ ابری که در اوست همچو دود است
وز بـــهرِ چـــه ابـــرِ نـــوبهاران ‌‌‌‌ ریـــزد بـــه زمـینِ تشـنه بـاران
مستی ز چه مـی‌دهد بـه کس مـی ‌‌‌‌ پـــرسوز چـــراست نـــالهٔ نـــی
از چـیست اسـاسِ خـانهٔ خـاک ‌‌‌‌ وین سـرعتِ سیرِ چـرخ و افـلاک
آلوده ز چـــیست لاله بـــر خـون ‌‌‌‌ دیـوانـه دگـر چـراست مـجنون
لیـــلی ز بـــرای چـیست پـنهان ‌‌‌‌ وز بـهر چـه خـود نـدارد امکـان
کـــز پـــرده بـه در نـهد قـدم را ‌‌‌‌ تـــا زنـــده کـند بـه دم عـدم را
گـــردیدنِ چـرخِ ازرق از کـیست ‌‌‌‌ وان غُل‌غُلِ رعد و برقش از چیست
[۳۵ب] شب تا سحر از چه روشن است[۱] ماه ‌‌‌‌ سرگشته چراست خـود در ایـن راه
تـاریکی شب هـمیشه از چـیست ‌‌‌‌ روشـــن شـدنِ نـهارش از کـیست
وز بـهر چـه شـد فـلک زرافشـان ‌‌‌‌ پـنهان ز چـه شـد مـلَک ز انسـان
شیطان ز چـه گشت بـر خـدا عـاق ‌‌‌‌ شـد شـهره در انـفس و در آفـاق
مـــردودِ ابـــد چـــراست ابـلیس ‌‌‌‌ بـــا نـــامِ خـــبیث و دامِ تـلبیس
بـــودست چـــو ســـرفرازِ عـالم ‌‌‌‌ وی سـجده چـرا نکـرد[۲] بـر آدم
دانســـته رمـــوزِ قـــهرِ مـــعبود ‌‌‌‌ از حـضرتِ حقّ چـراست مـردود

---

۱) ← بیت ۳۱ ‌‌‌‌ ۲) ← بیت ۴۷

از بهر چه آن‌که بوده است[۱] نار — شد مظهرِ قهرِ حق به یک‌بار
آدم ز برای چیست مقبول — مقبولِ خدا چراست مقتول
جان بهرِ چه داده‌اند[۲] به آدم — وز بهرِ چه می‌رود ز ما دم
جان بهرِ چه شد ز دیده پنهان — بیرون که بَرَد ز آدمی جان
آن شب که در این خیال بودم — افتاده به بحرِ حال بودم
آورده خرد ز پیشِ یارم — با دانش و بینشی که دارم
رفتم چو برون ز کبر و از کین — بگشاده دو دیدهٔ خدابین
دیدم گل و برگِ لاله‌ها را — هم زلفِ نگار و خالها را
دانستم و دیدم آنچه حق بود — پیدا شد از آنچه روی بنمود
[۳۶آ] کین جمله بجز فِعالِ حق نیست — کس را به فعالِ وی سبق نیست
در ملکِ وجود هر اماکن — هر ذرّه که سایر است و ساکن
در زیرِ تصرّفِ خدایند — وز قوّت و حولِ خود جدایند

تتمّهٔ کلام

ای جان ز الست اگر تو مستی — در عالمِ کبریا و هستی
هر ذرّه که هست و نیست موجود — گویند[۲] به خدا که اوست معبود
جز حق همه جا کسی دگر نیست — گر هست شود به یک نظر نیست
حقّ است[۱] چو وجود هر دو عالم — آن بِه که ز جورِ کس ننالم
زیرا که یقین ز رویِ معنی — محنت نرسد به بنده یعنی
بی حکمِ خدا نمی‌شود کار — هر شاخ دگر نمی‌دهد بار
الّا به مشیّتِ الهی — نی از خور و ماه و مهر و ماهی
در عالَمِ رسم و اسم و افعال — هر شی که رسد به ما به هر حال
آن جمله بجز قضای حق نیست — بیرون ز مرادِ ماسبق نیست

۱) ← بیت ۳۱ ۲) ← بیت ۴۷

تمامی سخن

ای خــالقِ جـمله بـود و نـابود مـقصودِ تـو گـر وجـودِ مـا بـود
شـد چـون بـه درِ سـراچهٔ روح ابــوابِ عـنایتِ تـو مـفتوح
یک دانـهٔ آدمـی چـو کِشـتی گـفتی کـه تـو مـیوهٔ بـهشتی
[۳۶ب] دادی نَـفَسی بـه جسـمِ آدم زان دم که دمیده شـد بـه ما هـم
صـد رازِ نـهان بـه مـا نـمودی آخـر هـمه را ز جـا ربـودی
سـرِّ ازل است[1] اگـرچـه ایـن جـان در وادیِ آنـچه دارد امکـان
مـا دل چـو بـه غیرِ حق نـبستیم در مُلکِ وجـودِ خـود کـه هستیم
تن خانه و جـان چـراغِ بـیت است وین عمرِ فـنا دگـر چـو زیت است
سـوزید چـراغِ مـا چو ایـن زیت شـد نـالهٔ مـن هـزار و صد بـیت
هـر بـیت ازیـن چـو دُرِّ مکـنون سـنجیده بـه وزنِ طـبعِ مـوزون
هـر مـطلعِ وی چـو دانـهٔ دُر پـرورده بـه مـخزنِ تـفکّر
شد جـمله از ایـن صـحیفه مـرقوم مـرقوم چـو شـد کـتابِ مـنظوم
آن جـمله در ایـن ورق رقـم شـد زیـن شـیوه کـه پـیشهٔ قـلم شـد
شـد بـیشتر از رقـم چـو دردم ده بـیتِ دگـر زیـاده کـردم
[تـا مـانَد ازو ز مـا نشـانی در پـیشِ حـریفِ زنـده جـانی
بـاشد کـه در ایـن جـهانِ آبـاد گـاهی بـه دعـا مـرا کـند یـاد]

تمّت بعونه

۱) ← بیت ۳۱

اشعار دیگر

[۳۷آ]

و له ایضاً قصیده

ای خالق اشیا چو ز **کُن** کار برآمد کونین به در از قدرتِ قهّار برآمد[1]
روزی که تو بودیّ و دگر هیچ نه‌موجود کونین به در از کون تو ناچار برآمد[1]
آدم ز عدم هم به در آمد شده مقبول ابلیسِ لعین رهزنِ سالار برآمد
چون طایرِ قدسی نشد آن سرکش میشوم[2] بی‌بهره شد و دانه ز منقار برآمد
مردودِ ابد گشته برآمد ز درِ دوست تا روزِ ابد سایرِ اقطار برآمد
شیطانِ رجیم ابدی گشت و دراین دیر ببریده ز هر منفعت او ضار برآمد
بر آدم و ذرّیّتِ وی گشته کمین کار دودِ دل و جانِ **اولی الابصار** برآمد
در میکده‌ها باده به‌جوش آمدو جوشید روزی که محمّد خود از آن غار برآمد
منصورِ تو یک جرعه از آن باده چونوشید آشفتهٔ شد از خانهٔ خمّار برآمد
سرخوش چوشداز جامِ **الستِ** تو به‌یک‌بار هوهو زد و آخر به سرِ دار برآمد
هر دم به سرِ دار تو هم نعره‌زنان گفت کین بنده برون از غم اغیار برآمد
چون دردوجهان مقصدِ ماغیرِ توکس‌نیست این دل ز من و از همه بیزار برآمد
دریای دلِ من چو ندارد ز تو آرام این موجِ **اناالحق** زد و بی‌عار برآمد
زنّارِ حقیقت به میان بست و در آخر این زمزمه زان حلقهٔ زنّار برآمد
جان در هوسِ رویِ تو ازمن شده بیزار بیرون ز تنِ من چو گل از خار برآمد
چون رویِ تو ظاهرشد ازآن عالمِ هستی صد غلغله زین سینه در ابحار برآمد
[۳۷ب] دیدارِ تو چون از همه ذرّات و بریّات[3] پیدا شد و مختارِ تو بشّار برآمد

---

۱) سکته در وزن ۲) میشوم محرّفِ مشئوم به قیاس میمون (در اصل: می‌شوم)
۳) بریّات (جِ بریّه)، مخلوقات

در مجلسِ رندانِ خراباتِ قدح‌نوش — هی‌هی ز حریفانِ سبکسار برآمد
از دردِ فراق تو عیان شد به خرابات — هر ناله که از مؤمن و کفّار برآمد
مطرب‌چوبه‌دف‌زدکفِ‌خودرا شده مخمور — آوازِ هوالحق ز دف آثار برآمد
هم زمزمهٔ عشقِ تو بود آمده آواز — هم نغمه که‌زان چنگ‌و از آن تار برآمد
ای دل تو اگر دیدهٔ دربسته گشادی — ظلمت همه‌گم‌گشت‌وپس انوار برآمد
معشوقه درآمد چو درآن برجِ تجلّی — دیدارش از آن پرده به‌یکبار برآمد
اسرارِ حقیقت همه هرچند[۱] که نهان‌بود — اکنون همه زین مخزنِ اسرار برآمد
دیوانه علی تا تو شدی رویِ خدابین — کونین همه در پیش تو دیدار برآمد[۲]

وله ایضاً قصیده

[۳۸آ]

خداوندا تویی زین عالمِ پرپیچ و خم بیرون
نشانِ ذات بی‌چونت ز اوراق و رقم بیرون
ز مشقِ فکرِ هستی گرچه ما دفتر سیَه کردیم
حروفِ ذاتِ پاکت هست ازین لوح و قلم بیرون
مهیّا[۳] گشته اشیا گرچه بودند[۱] در خطابِ **کُن**
ز اقلیمِ عدم آشفته من چون سرزدم بیرون
گشادم دیدهٔ خود را و دیدم پس جمالِ دوست
نرفتم بعد از آن هرگز من از درد و الم بیرون
در آن روزی که خود بودیّ و دیگر هیچ و ما معدوم
برآمد جوهرِ جانم چو زان کانِ کرم بیرون
ملایک پیش ما کردند[۱] سجود و خود شدی مسجود
رقیبِ ما نیامد بعد از آن از درد[۴] و غم بیرون
نشان ما ندادی کس دراین محنت‌سرا عمری
اگر عشقت نیاوردی وجودم زان عدم بیرون

---

۱) ← بیت۴۷ بلبل‌نامه ۲) سکته در وزن ۳) در اصل: محیا ۴) در اصل: + اندوه و ز

بهِ قُلاّبِ محبّت خود کشیدی ورنه در دوران
نیاوردی کسی ما را ز سرحدِّ قِدَم بیرون
حریمِ کبریا را محرمِ اسرارِ حقّ بودم
به سودای تو من آخر فتادم زان حرم بیرون
تو خود گفتی **الست** و ما **بلیٰ** گفت از وفاداری
همان بوی وفا می‌آید اکنون زین دمم بیرون
[۳۸ب] از آن جامِ الستِ خود مرا سرخوش چو خود کردی
شدم شیدا و رفتم زین هوای جام و جم بیرون
رسیدم زان مقام قربت آخر گشته سرگردان
در این صحرای هجران و روم زین پرده هم بیرون
چو سلطان عرب شد سرفرازِ کشور کونین
برفتم گشته سرگردان من از مُلکِ عجم بیرون
به دریایی درافتادم که وی را نیست پایانی
هزاران گوهرِ معنی برآوردم ز یَم بیرون
فرو رفتم به گردابی که نوح آنجا نهان گردید
نهان گردیدگان از وی نرفتند غیرِکم بیرون
نهنگِ آدمی‌خوار است[۱] جهان گردیده هم ویران
من آخر با دلِ پرخون ازین ویران روم بیرون
از آن روزی که هستم سرخوش از جام الستِ دوست
نمی‌آید به جز جوهر ازین کانِ لبم بیرون
نگارا در وفاداری چو من هستم هوادارت
بیا روزی تو هم زین کشورِ جور و ستم بیرون
خراباتی چو هستم در خراباتِ فنا اکنون
برفت این گوشِ هوشم زان جهانِ مدح و ذم بیرون

---

۱) ← بیت ۳۱ بلبل‌نامه

چو من مستم تو ای زاهد اگر پیوسته هشیاری
برو سرگشته و حیران دگر زین مجلسم بیرون
به کوی باده‌نوشان چون ترا جایی نمی‌باشد
همان بهتر که باشی زین سرایِ ملتزم بیرون
[۳۹آ] چو خالص باید و مخلص در اینجا عاشقِ صادق
تو خالص گر نمی‌باشی میا با مخلصم بیرون
وصالِ یار اگر ما را شود روزی میسّر هم
روم خوش‌حال و بی‌اشغال ازین جای اَثَم بیرون
سرانجامِ من آخر در جهان چون خود فنا باشد
بیا ای جان تو با اشواقِ جانان زین تنم بیرون
علی پیوسته گر خواهی تو بودن در جهان با دوست
از این محنت‌سرا روزی ترا من می‌کشم بیرون
وفا با کس ندارد چون جهانِ بی‌وفا ای جان
بیا از بندِ مهرِ قوم و قیدِ خال و عم بیرون
ز غیرِ فکر و ذکرِ یارِ ما دل را تو خالی کن
چرا کان شه درون می‌باید و خیلِ حشم بیرون

وله ایضاً رباعی

ای عابدِ بت بدان که معبود یکیست بتهای تو شاهدند[۱] که مشهود یکیست
در ملکِ وجودِ ما چو موجود یکیست ما را همه جا همیشه مقصود یکیست

وله ایضا

ای غرّه به عمر و نوجوانی روزی چو کتابِ من بخوانی
باشی تو اگر حزین و حیران زین دیرِ دو در که هست ویران
من رفتم اگر چو ذرّه بر باد ما را به دعای خیر کن یاد

---

۱) ← بیت۴۷ بلبل‌نامه

از جامِ هوس تو گرچه مستی — دل را به جهان اگر نبستی
هست[۱] کارِ جهان چو سر به سر هیچ — زنهار تو دل مبند بر هیچ

۱) ← بیت ۳۱ بلبل‌نامه

ISSN 1025-0832

Bolbol-Nāme

Composed by
`Alī Gīlānī Pumanī
in 957 A.H.

Edited by
Naṣrollāh Pūrǰavādī

Supplement No. 17
Nāme-ye Farhangestān

Tehran, October 2004